





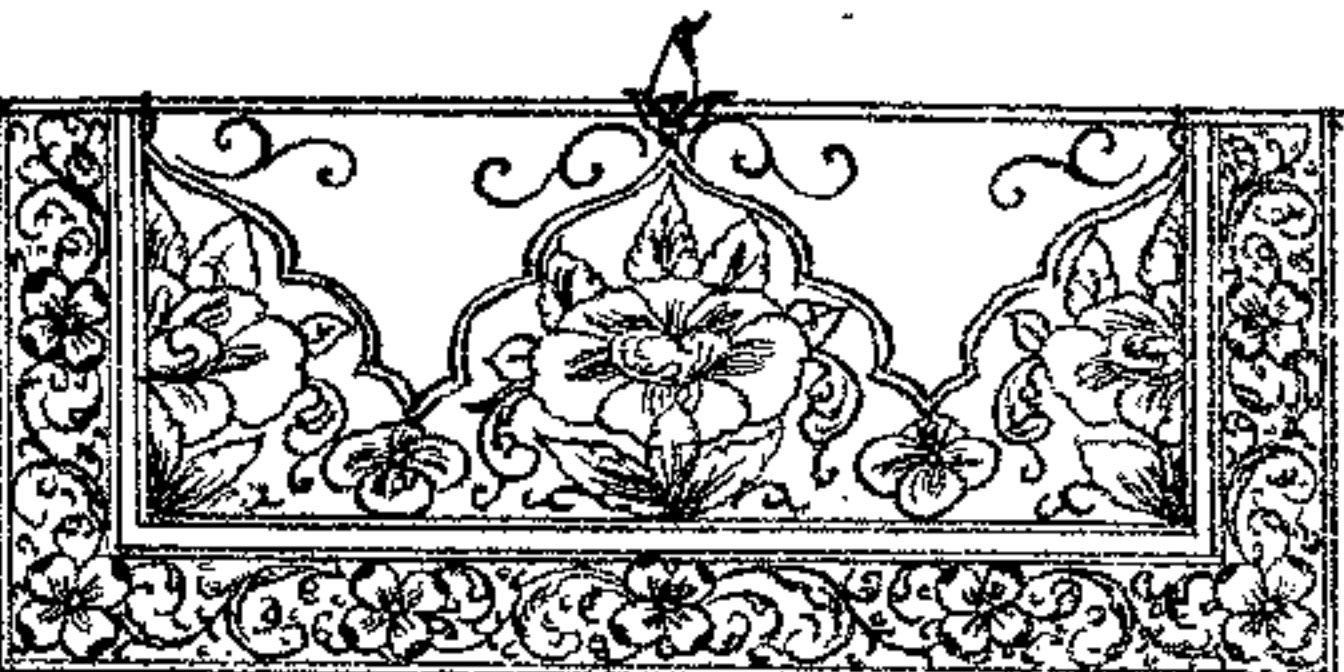
حسبی الله لا اله الا هو عليه توكلت رب العرش العظيم

بتوفیق زنگین سائزیم سخن بهار اندر ای حدیقه نرسه و فن نشر
نرشه سنا نظم پروین انواره مشهورت فصاحت و بلاغت

حسبی الله لا اله الا هو عليه توكلت رب العرش العظيم
مجموعه آصفی نظام
المعروف
محبوب الكلام
ابن ابی خان بهادر و امیر علی در روح حدیقه پروین

از یکید های خاتمه رسم طراز ابتاعت نظام الشعرا مولوی محمد عبد الجبار خان
صاحب آصفی سرشته دار حکمه اعظم حضرت و علاقه دار نواب میرا فسر جنگ بهادر

در مطبع اخبار آصفی بنو کار الطباع رونق دریا



بسم الله الرحمن الرحيم

ای نعمت تو وقف کریم است نخل
ایشان ترا پیمان در کار است
ایشان تو بر شاه و گدا هست سبیل
هر کس که کشد خوان تو آن است خلیل

خلیل نوالان سخن که در جهان سراسر عالم خوان منی کشیده اند راتبه خوار
سماط حمد کریمی اند که هر گدا و شاه را به نغای خوان احسان رسانیده و حاکم
و دستگاران هنر و فن که در باب جهان سماط سرمایه کمال چیده اند زله بند
نوالان تنهای ولی نعمتی اند که هر نخل در او را با آبی متنوعه امتنان کامیاب کرده
پیشبیدان نوال بیدار نعش مرغ و ماهی صبح و مسا و طیفه خوار - و بر سماط
کره قاشق و شمش و دست روز و شب بهره بردار - مطبخی مکرر قاشق کلجی
کره ما گرم اقماسی و زور شور شفق بختی به پیر سحر میدهد - و سفرچی مرعش لقمه ها
تا زده کو اکب هر شب یکام زال چرخ می نهد و میکه گاشه صدق محیط نگون

شو و سر کس کشائی نیسان ایشارش بگوهر شاهوار معلوم میگردد و اندو وقتی
 که بعد از کشته کان گرسنه لقمه ریزهای جواهر شو و سفرچی آفتاب راسه لعل و
 یا قوت میرساند - خلیل نوالان کاسه امید پیش خوانسالا اعطایش میداند
 و حاتم دلان دست تننا کفچه کرده بدرگاه سخایش روی می آرند - کاسه
 گردانی درش سرمایه افتخار بخت قیصر و خاقان و کاسه لیسعی خوان فیضش
 بهره اقبال طالع اسکندر و خان - برخوان نعمت محبتش در گلوی
 دل منکران از کورنگی فواق افتادون - و بر مایده آلاهی دروشش حوصله
 شوق نمک شناسان فیض هستی را کمین استهها کشادون - سوختگان
 آتش عشق را قاتق مان از دماغ غمش بهر سایندن - و گرسنگان دروشش
 شکم آرزو بر سفره ناتوانی سیر گردانیدن - چاشته خواران خیال مهرش
 بر ساطع عشرت دوام در انداز شکم باز گردون شسته اند - و زهرابه
 نشان اندیشه قهرش برخوان محنت مدام از خون جگر طرف بسته اند
 بگام دل سجا از مایده ذوقش لذت پیچید که دست استههای کام از
 ساطع امکان کشید - و بمذاق آرزوی خضر از نمدان شوقش لذتی
 رسید که مزه نعمت الوان دنیوی ناگوار طبعش گردید - اگر ماهیت بر آتش

اضطراب کباب شوق اوست - و اگر مرغیت سوخته شعله گرمی
 ذوق اوست در رحمتش بر رخ طرییان عصیان گاه بی فست از گزود
 و انتظار رحمتش لجه رنگ شکن روی در یوزه گران فیض اجابت نشود -
 آتشک انفاس اگر بر دست ازل و ابد آغوشش کشاید بنعمه سپاس رحمتش
 تا حق که امانی بر اول نزند - و اگر مضراب زبان تبار گفتار محشر ایجاد می
 تحریک نماید بنوای شکر نعمتش هیچ خاطر فریبی نکند - از بیدریغ بخشش نعمت وجود
 که با بلیس سید اگر حق شناسان نمک هستی از رشکش تا ابد خون جگر خوردند بگاست
 و اگر از حسرت عشرت پرستی روزگار حیالتش خوتابه جگر کشند سزا - از اینجا
 اقصای فیض حضرت مبدی فیاض توان دریافت که کرم عامش چگونه
 دست چربی بر سرش گذاشته - و دشمن اتلی را بچنین نعمت ابدی کامیاب
 داشته - اگر خلیل را از آتش بارم رسانید از عهد سپاس رحمتش بر آمدن مجال است
 و اگر ابلیس را از فردوس بر آورده همیه دوزخ گردانید محض افضال -
 سبقت رحمتی علی غضبی ارشاد نیست که هر چند لعین را بکفر کرد و از نعمه آتش
 دوزخ گرداند اما به نعمت وجودی که بخشیده است تا ابد زیانی نرساند
 بنوعی این شکر تم لایذکم چاشته خواران ساط وجود سپاس نهای

نفیر... و اش آب می کشانند - و از خیال زله بندی خوان شکارا لای نامنا...
 اش با یه نفس همی می افروزی - اگر از سماط این اندیشه دست کشد و نمک خوان
 و لغت که بیک انس و ولایت نهاده است چشند تا قیامت بشکند
 و نمک بخت گرفتار باشد - و از انفعال فراوانی لغت جز عذر مجبوری تا باشد
 بهمانی بر آمدگی نه اش اگر مدخل سپاس می خرد - جز سودای خاموشی است
 به بدی فرو نشانی اگر هزار فائز شکر می راند خوشی و طوون او با هم است
 هر چه نشیده است این عنایت اوست و آنچه اندرانی در دوسر است

کرمی که بر خوان احسان و است بهمانی شفیق عام نقشش نگیرد که اندازه چو رویای نقشش با آمد پیش آب نشسته که ماه بکشد ایام و سیرت به هم شکر است که از راه باقی نشانند چشمش بر آب	سلمان و کبرند همان او بالای الوان برآمده کام و در هر زمان لغت تازه با لید صد جز و مدخوش هستی نیداشت که نمده رساند آب هستی بجام که از راه بودی را سید و یاس رسیدی در آن خوش و بدر هم
--	--

بختوار است خون ما در کفایت
 انسان پس در آغوش ماوریا و
 پر لوتی نیروی تو فرو
 شده از نسیب تو گرم گداز
 نسکے گر این نیروی دسترس
 گوید و می شکر پر مردگار
 چشم نشاندہ بہت بود
 نشاندہ خود نشاندہ مندی اند
 شہان را کہ چندین تخم بود
 گداوار گرد و تہیہ پارہ
 گدائی کہ با سبے توانی خوش است
 بود بادشہش عیش چندان فراغ
 کسی گریہ و لغتہ از خوان خلق
 بخوان سلسلے چو ہما بہ شہ
 نمودہ است فقیرش میان دست فال

بہان خشیش باک پر وان گستا
 دو سر چشہ کوثر شیر واد
 دو عالم خشمیت تجاری نمود
 و درون شہ بران پر عایش ساز
 شود علمہ ذراغ حرمین ہوس
 وجودش بود تنگ بیل ہما
 چہ باشد زمین و چہ بسج نمود
 ہولی وکیاس خداوندی اند
 خیال سپاسش گویہ دل بود
 ہدیہ گوید باشند اوارہ
 شکرش خیال کہ اوی خوش است
 کہ گیر و جہان بماند بمان
 ہدیہ بکنند ہدیہ ہر ہدیہ
 زارشا عور و ہدیہ ہر ہدیہ
 ہدیہ ہدیہ ہدیہ ہدیہ ہدیہ

نه پند و سکے طرف گوار سپهر

ز بالیدن آسمان بلند

زمین شدید و سندا از رستی

همه رستی بهره عالم است

بفرمان او شاه ستیاریگان

کشند گره او دست در آستین

بدریا و پد گوگرد ناب را

کلهب ارجند آنگه گیری سراغ

ز الماس و یاقوت و لعل عقیق

بر مدی زندگی کسی دست و پا

صلیبی کند دست خود آسمان

شهبان گو لعل و لی نعمت اند

تنگاگ نساکیان و رگش

و نه نیروی دل پیل و اوگان

باز و گشته بنگر و

کنند خاک و کاشته ماه مهر

بیا لیسید هر طالع از جنت

دل تیره آتش یاخته روشنی

پروان داده اش مایه آدم است

نزد دست در کپیه بجز و کان

گهر و نیار و بحیب زمین

بکان جوهر لعل خوش آب را

لطیع هوس پیشه نماید فراغ

به نیرنگ پدید گاه و شتیق

مگر نیست آگاه زین باجرا

به بند و زمین بهر خدمت میان

و لیکن کنجوار آن حضرت اند

تظر گاه افلاکیان در زش

کند دستگیری افتادگان

باز و گشته بنگر و

<p>بجکند بر جبهه چین غضب معاذ اللہ از گردش چشم ہم این کاخ فیروزه گون کشید چراغ شب و مشعل روز کرد ربایند از خوان عشرت انیسب رو و تیرگی با سحر کهنه با</p>	<p>جهان را نوازشش کند بی سبب کند قہر او عقل را کور چشم خدای که خورشید و مہ آفرید مہ و مہر را عالم آفرود کرد کہ چون میہمانان ہستی غریب نشینند شمع بعبس و نشاط</p>
---	---

و ملاحظت خوان کلام سبک لخت خلیلست کہ بعد از بیان تمام
 نغای عام رحمت شوری در جهان انداختہ۔ و ہا سہ لیسان معصیت
 بہ نوید عالم عالم آسے شفاعت نواختہ۔ خوان سالار ہستی بہمانی
 ظہور شش اگر شیلان فیض نمی گسترہ چشم بر پشت مسپیدگان عالم نیستی بجا
 خواری وجود شکم باز نیکر و نر۔ و اگر خداوند نعمت انکافی سجاد مہر شہ
 در رباط و اپنا سے اعیان مہبوط نیکر و جگر خواران حضرت ایمان بران
 عزیز را در اعوشش امید عیش حسبت النعم نمی پرو و نر دلی نصیبی کہ پرنایہ
 حضور انجاز کلجیہ بدر را دو پارہ ساختہ کہ سنگان نعمت ہا ایتہ ہا
 از بہرہ اسلام نواختہ۔ و در یادلی کہ چون در وادی رحمت اقلش

اخلاص ال اظهارش میر کردید شکم عاقبت ناف سفره ووزخ گردانید -
 و سببیکه بنمای محبت اصحاب کبارش دل خویش را گرسنه وید لذت نعمت
 بهشت جاودانی بجام آرزو رسانید آری باب مذکور را بی تکمیلش
 طعم نعمت ایمان گوارا نباشد و اصحاب مشرب را غیر جاشنی محبت اصحاب
 خداوند است اسلام کام آشنای نباشد

سایه پروردگوار ای ادب و اقبال و جاه
 پایگاه او بود شان نبوت را بنیاد
 سرسبز و راز غبار عزت او چشم جاه
 صدمه غلطد بر سایه طرف کلاه
 از قبوش معصیت چون سجده باله و بیجا
 در محیط عفو شایه صی کنذ کیم شاه
 دو در بر خیزد ز نور چشمه خورشید و ماه
 جبهه سختی که باشد چون رخ زنگی سیاه
 از لب او زهر آما شیر تر یاق شفا
 قطره را از مایه نفیضش چو دریا و سنگاه

احمد مرسل که بود لاک است تاج غمخیز
 رفعت شائش باوج لامکان با شمعین
 غازه کش از گرد راه عظمش روی شکوه
 فرق شائش از سعادت گرفتار اجتنام
 سجده ز روش تبه کرد و زبان معصیت
 آبتار عمت حق دامن عصیان شود
 که شمر بر برق قهر او زند در آسمان
 مطلع خورشید کرد و از غبار راه او
 از دم او مرگ را خاصیت آبیات
 فزه را از پیره جودش فروغ آفتاب

شمشک کج شکوهش را کسی گریز کرد
 خسرو تاج عمرک تا چه دارد پای
 طالع خصمش حقیقت انجام باشد تا کجا
 از چه محرومی زلتخیر خیال روی او
 یک مژه در خوابا گریزی فروغ حسن او
 از گلو نسا بی نفس معصیت آهنگ حشر
 از خیال کیسوش اره اگر حل المین
 میرسد در عرض چشم آماج اثر
 موج بحر حش از شمس نشو می نیست
 رحمتش تا میکند مشاغل کرده است
 ای سریر آرای قرین قوسین شرف
 بی فروغ شمع اخلاص تو از ساختن
 بهر استعلام خاک در گد قسبال تو
 گرازان درگاه باشم در سخا هم بل

چون شعاع مهر مژگانش شود زین گریز
 در هوای بندگیش پشت گردون شد و تاج
 میکند از آرزوی اولحد ایجاد چاه
 ای که هر دم گسری هر جانبی ام نگاه
 از سوید ای تو جو شد پر تو خورشید ما
 اگر کسی کرد گرفتار مکافات اله
 برسد به در زده عرشین برین مقهور جا
 از کشتا پشت دلهای عزیزان تیره
 بود از دامن اعمال جهان کینا ه
 شاهد فیض اجابت ناله های صبحگاه
 عالم علوی ترا جلا کند اقبال و جاه
 تیره روزی طالع از پر تو خورشید ما
 سخت باشد نارسانی های ختم سدر راه
 که در راه آل تور و نجم کاروب نگاه

زهی نجبه آل شهنشاه با فقیر که خسروان سلیمان چشم بهمانی خوان نوازش

پر بخت خویش منت میگزاردند - و نهی سلاله دودمان رسول کونین که
 خدیوان حاتم و سگه نگاهت شیطان کرش کام از روی خارند باندیشه
 گرفتن کنش بدوزگار پروردگان دولتش را روز و شب در براداری - و بخت
 ادای حق کنش بنامه تربیت بافتگان عنایتش را صبح و مسایحه آری - از گناه
 فیضش دریکاره حباب برکف داشته - و از گنجینه کشانی جودش جویخ کاس
 کاسه آفتاب برکف داشته - حاتم نوالان را بر سفره کرش کاسه لیبی
 افتخار - و جگر دستکاران را بر شیلان جودش راتبه خواری کسرمایا اعتبار
 بر خوان کرشش خسرو نایک کاسه گرم تر از آتش هر صبح می یابد - و بر سماط
 مرخص ماه انور از کاسه سه گون شدن هر شام می شتابد - و کتب در کاس
 نوظلان بگرد و نوشتن بوسه نایک شایین عشرت با هر سبقت میجویند - و در
 دفتر زمانه بر سر نوبت نایک سپه پیش درنده بر سر نایک سپه نایک سپه
 می پویند - بصلاهی مرخصش میباید کام جوی جاوید کام میخارو - و بویید
 کرشش از زو شکم هوس از عزای دوام می بر آورد - در عهدش در
 کاسه همسایه از کاسه گردانی بدزد - و در هر پیش طریقه پیش کسی بنام
 اردوان از بخش کاسه کباب - از چوب و زرمی خالی بنام ابن عرب و عجم

آنچنان در روغن افتاده که مان زرين آفتاب را در چشم اشپ زمانه اعتبار
 نمائده و از بهره عطایش ارباب هند و دکن را آنقدر کامیابی و دست آورد
 که چو شش و گیسو بس کسب ننگی روزگار نشانده

جهان را خوان او خوان غلیل است
 سبیل کام امکان و نعمت او
 رسانده نصرت جاوید با کام
 بود بر خوان فتنش را بر کام
 هر کس بر چید مغزی از عطایش
 ربا بد بهره از نعامت جاوید
 سبیلان همه نیش بد بود
 همه بوی خوش بکشیم با بار کام
 دل اشپ خزان از کام
 بر با هر کسی از اعمال و نیت
 نیت کرد بر هر کس که
 نیت کرد بر هر کس که

کرم از وعده شش نصرت کفیل است
 کفیل رزق عالم هست او
 شکم را ناف مفره کرد ایام
 همیشه پیر کردن شکم دار
 ز چرب و ز سفت نصرت بخای
 گدا چندان تر در کام آید
 گدای گریز خواشش از کام
 بخوان نصرتش از سیر خوردن
 ببرد او دست از نصرت اشپ
 و غلظت کرد بر او نصرتش
 بر هر کس که نصرتش کرد
 بر هر کس که نصرتش کرد

کسی را احتیاج به چاکست
 بفیض دولت او جاه مند اند
 و کام نخت تا هارک شکسته
 زیندوان یافته غیر فرزای
 بود نام خلیس الله سائیه

کدامی دل گرفتار به چاکست
 چه اهل لندن و چه اهل هند اند
 بخوان بینی هر یک شسته
 خلیل الله از جهان نوارسته
 از ایشان شس که باشد وقت عالم

از شکوه بکتا میش بشیر الدوله اقبال بافتخار استسما بخامی - و از شرف عالم
 آرایش بشیر الملک طالع بافتاب فروغی مبارکی خورشید جاه طالع را از شرف
 نجش نشاندی امیر کبیر کانی در اقبال الدوله نخت را از سعادت طالعش
 پایگاه افزائی و قار الا عراقی از عزم جهانگیرش افسر جنگ شجاعت در کابینش
 معارک جهان ستانی - و از مهت عالم لادش محسن الملک سخاوت در نجات
 عدالم فیض سانی - نظام یار جنگ فیروزی از کشتور کشائیش نجر الملکی مشهور
 و اقبال یار جنگ خلف از ستم کنی موبه اش لجا و الدولتی منتظر - شهاب جنگ
 خدنگش در رجم مخدولان دولت شهاب جنگ - و بهرام جنگ سنانش
 بجگر و وزی جمهوران سلطنت بهرام آهنگ - قیام الملک معدلش از عالم
 آرائی صیت اکاسره نشانیده - و جلال الدوله قدرتش از سلطه نمائی شهرت

قیصره پست گرد اینده پیاده لشکرش از تکر و لیرانه بزار جنگ - و قش
 موکبش از گوشش سیما شجاعت شجاع جنگ - زرش کس پد انش بفرج
 شاز - و فاشیه پروار سبذ برق جولانش بد لیر جنگی سرفرازه - میا بری
 قوت اقتباس نصرت نصیر جنگ - و به نیر و س مطوت با شرفا شرف
 بجا خدمت بازویش تیغ شرف ناب جنگ معرکه و لیران - و پیا و نیت
 دستش خنجر برق جنگ مرعده مصاف شجرا از شجرت باور تکر و لیر
 حذایه لشکر با انگیرش - و بد اداء انجم بر جم نهر خود و عالم لشکر
 جنگ تدبیر و تحو ایش عالم زاننده و عداد الله و الله عاز کتدر
 ایام از جند از نسیب معرزه بار جنگ شجری و شجری کس خود و و از
 فیروز بار جنگ سطوش بهین کلام از و فاینا و پروه قادر الدوله شش
 مشیر اسکن سبکندر و شان - و انصاره گم تدبیرش از سبطنش چون

نظام در دست است از ز شش	کشور کشور است از اوج شش
شیر با جاده با سبذ فزه از وی	ز بند کبیران قطره از وی
کتاب پایه خورشید جاهی	بود از بندگی او میا
بشیر اندونش اتیان اجلان	حسام اسکا و اجلان اتیان

شیرانک اوخت ارانگان	شجاع روشن سالار اعیان
بجامم بار احسان از عطايش	نهاره حسن الکلب سخايش
نشاندند فرستاده	شدش از افسر جنگ بگانه
ببازم انگلش اقبال ظفر جنگ	غریز الدوله او عقل و فزنگ
بوزارت تدبیر جنگ از او	بود نصرت نصیب خجسته از وی
بروز اول خیال تاج و اربابک	گوش بیز سکندر شرکت جنگ
شدش اقبال بار بنگه و ایام	بدو تقوا پیش خراج است قایم

آنصفتی سیه نو که خوان هیچ خداوند نعمت عالم و عالمیان کشیده است
 و لغاهی تاز و مضامین بر ساطع عرض میدود - اگر درین و خودی خاص با دیگر
 ندش نشینان و ست آباد و دولت و کامرانی و ملامتی تو خاتم در آن
 و امان شیرانان فرصت میسر شد که طغلیان دولت نمودند و چون
 سلیمانی بیرون از محصر و قدا و اند و از زلمه بنویسند خواهد بود
 کثیران راه - اگر بر راه شوم نصرت پروردگار و قضا جفا بر خیزد
 خود را کاشی برود - و اگر بکشد و نصرت بر خیزد و کاشی
 اگر نصرت بجایم دیگر برود - اگر بار او نصرت بر خیزد و کاشی

خوان حلیل پیرین ارباب تنعم می بندند - اکنون بدعوت ذکر بعضی برده شد
نگاه التفات شاهنشاهی که انیس عشر کرده و تقرب خاص اندو از دو خوا
و نعت شناسی نشانند با نگاه اختصاص اندیهره سعادت می اندوزد
و بگو ار اسنے حاضر مائده گفتار چشم میدوزد -

اول خود شید علم بهرام چشم کیوان با نگاه تریا جاہ حبیب دیدار نماید
رستار طراز و ساڈه وزارت تربیت صدر امارت از طون ترلت
افلاطون فطنت نظر السلطنت اختصاص و الملکت عالیجناب معالی آقا
و اب محمد عظیم الدنجان بهادر رفت جنگ لشکر و له عیون الملک عظیم
امیر که سر آسمانجاہ دار الملہام سرکار نظام دکن دام رفعت و اجازت

در چشم بصیرت و انشوران آفتاب ضمیر برتره کشانی تامل انوار صبح این
حقیقت پر تو آگاهی میرساند - و نگاه بنیش سحر خیزان عالم فرسنگ و
پوشش از بهار رسائی این ادراک انگ چین سامانی میگردد و اندک که بهادر
تو عظیم عالم امکان بگرد یورشی تو چه خسروان سلطنت پناه و مساحتی جمید
و آفتاب رنگ نبات بعرض می آرد - و گلہای نفوس سائر امر
بشریح سوا سید انصاف و خدا لعل تاریکی میدارد و با دشمنی که در

مرز با لای الوان تنعم بهشت گرداند فردا بحیم با استقبالش آغوش کشاند
 است - و دستوریکه در این رباط کهن دست نوازش بسرو و خوش نفس
 بهی خورش رساند بگر خوری انجام آمده است - از روزیکه زمام
 بهام کشور و کن در قبضه اقتدار گهر سالار خنگ مختار ملک در آمده سواد کن
 عافیت گاه امن و امان گردیده و هر دانشور صاحب دستگاه هندو
 کمال از هند و محرم بجانب این عشرت آباد تحصیل سرمایه تنعم سرگرم و دیده
 خصوص گردیده که بوست مشرفی متفران لندن را منفعلی وضع تقلید
 و این خورش داشتند در همیه دولت آصفیه قدم گذاشتند - طبع میر
 پندش از بوقلمونی نقش ابراع و دوفونان نقش رسمهای کهنه بزرگ پخته
 و بصله خور و کاری نیزنگ ایجادان دوفون که طراز منسوخ انگلیون را
 بر حسن وانی مصحف ترجیح میدادند پایه جاه و منصب برافراشتند - از
 مررافت اعیان حدود شرعی بر از بحث سیاست مدن خارج گردانند
 و از رگدتر هم و شفقت انبای زمان نقش تعزیرات را در معرض استدلال
 این کشور درست نشانید و مران که بدستگاه پستی با برویت می نایند
 سوی و بلخ روزگار گردیدند و جاه مندان که بسرمایه لختی اعتبار دست

تسلط می یازیدند نیل رسوائی بحسب احوال کشیدند - و در روزگار معدوم
 آن نشانهای و سیرین مانند نقش روی آب شدند - و در بعضی ارباب
 عرض از سودا حسه رویش دیگر هم رنگ خرابه خراب شدند - روزگار
 اینگونه نیز رنگها سرمد حیرت بدیده و انشوران زمانه میسر ساینده - و شهرت
 تا زکی اسق را این اچیلان دهل خار بیه راننده تراغوی تفکر میگردد اینده -
 انجام بورق که وائی نیالی و شهرت نسی هستی نمندار ملک معتم در یافته - و
 مفیوم چنانش مانند معنی وحشی از عیارت پیکر روی بر یافته - و اینده
 کار که سر ایله و لغوی ارباب صورت بود در دیدن در وقت کجاستان
 بکیر اخطا نمود - زمان پس این کار بکیر استوار العمل می چایند و
 نریدر پشاور و بهار و پیشکار ملک آصفیه طراز است - و نقش دولت
 بوضع مشگرف پیشین نخی بر صفحه زمانه نشست - نیزه پسند ان عظیم
 ایجا و از ساوگی آن نقش با نومی نه غایبه که اجمی نیزه گذاشت دل برداشتن
 و نقش دل آویز نالت که در صورت کرده امکان پیکرش نظیر خودش در آمینه
 ظهور بود چنانستند یعنی گرامی و زنده غماز ملک که وجودش مصداق
 نامش در عالم اعتبار داشت از پیشگاه او نامش خسروانی شرف تالیف

و حرف کشتی سخن با فان بد گوهر سلسله گوهر اعتبارش از نظام در گسخت
 ز غبار آگیزه خسان غبار کدورت او هم بر آئینه طبع هایون سلطان
 هر دم می نشست - و از برق چشم قهرانی رنگ خسار اعتبارش
 بر خطه می شکست - انجام به رنگ ایجاد می یکی اهل فرنگ که شکست
 آن ظلم سیامی بنیاس و آراز دور آستین میرو داشت فن خورده
 بیایجا وزارت آستین افشاند و دوش خاطر را از بارهات مملکت سبک
 کرد و اند - و ستوری که از دانش پژوهی نشامندی داشته باشد در
 خطه و کن نبود و کار بند صاحب فطرته که بنظم و نسق همام مملکت در معشر
 اعیان ملک علم امتیاز بر افراشته باشد چشم جهان بین جهان داری می شود
 خدیو و او امین که آیت رحمت الهیت و جمهور نام و ظل معاد نقش و
 و آفت خیز نشامند عافیت پناهی باین نظم و نسق کشور خود نفس
 تقنیس پروخته خواطر اراکین دولت آصفیه را از خیال محال پروخته
 از آنجا که پادشاهان راه مشیت همام مملکت و میا بجگیره و ابط اجزا
 سلطنت برداشتن و ستوران صلاح اندیش از لوازم حرم و احتیاط
 کشور و اریست خسرو دانش و ستور بوالا و دید خرد و ورین گانه روزگار

که حقایق او و ابرو و بالا فرگاه نواب اسما شجاعه را که بصفت نصفت
 و جوهر معدلت الصافات داشت پایگاه ارفع وزارت پر داشته و در
 مملکت یکسر و قبضه قدرتش گذاشته اهل ملک از تسلط اعیان و اول خارجیه
 چند آنکه می گاهیدند ازین شاه دمانی برخورداریش بالیدند و از رنگ این نشا
 تازه غازه کامرانی جاوید بر حصار احوال خویش مالیدند. بر ویش
 و حسن تمیز شاهنشاهی تصور ارباب فریبگ و هوش تصدیق رسیده
 و بشرف که هر گران بهای وجودش نگاه قدرش تا بلخی سلطانی حجت
 گردیده. با سطوانه رای مشیدش کاخ دولت آصفیه استقام جاوید
 گرفته. و با استیغای دستور العمل تدبیرش مملکت نظامیه نظام دوم
 پذیرفته. عقول فحول روزگار پیش خردش حکم شود و فتری داور و
 داوراک و وفنون زمانه روبرو و فراستش خط عجز می نگار و
 مطلع نظر صواب اندیش او حراست همه اکناف بلاد و مرکز خاطر تنگ
 خواه او رفاهیت سایر عباد. سطرانه اش سر مشق کاتب تقدیر
 و زبان خامه اش کلید فتح الباب تدبیر. در روز کار حمایتش بر لب
 تشنه خون ضرفام. و در عهد سپهرش خنجر یکبک دری با سینه

شهبان در شلاینی انتقام - لقبیه جبران حسرت داد که بگردون
 و و آه میرسانند نبر لال چشمه سار عدل او سیراب گردیدند -
 و تخابهای وجود ظلمه که در باغ روزگار ریشه فساد میدانند با دعا
 سیاستش از بیخ بریدند - از بهار سامانی نظمش گلزمین و کون بوته‌ها
 فریب - و بیریابی تدبیرش غارتش را حرمی ارم و حبیب -
 هواواری نگاه مهرش افتادگان را چنان نه برداشته که غبار
 زینگی‌ری وضع عرش تخیری نه برتر شد - و جذب انداز را نقش
 کند امید کوتاه دستان بذروه دهنول چند ان بالا گزاشته که
 دست تصرف دور باش سرمان کوتاه نباشد - در آینه ضمیر صفا
 خیرش صورت مدعای استقبال حال مصور است و پرتو آفتاب التفات
 را غلغله ربانی جهان احتیاج مد نظر دستگاه سخایش جیب اندیشه
 جان بر نزار و - و سعاده عطاایش و امن تصور در یابد و شستن بنار
 که هر قطره محیط مکرش - و عمل سنگریزه سعدون مرحمتش - در میخانه
 عدلش با غرور و خوتابه کشان غم پیای عیش تسخیر - در عرض
 سیاستش کند تقاضای اهل هر دم ستمکاران گلوگیر - بقصود مهرش

اش را به پیله زار هستی خویش آتش فنا انداختن - و از اندیشه
 سیاستش سمکاران را قالب برداشت تهری ساختن جهان مین
 جهانیان تا خواب شیرین نرود چشم جهان منیش خواب بهاری را از
 آغوشش مژگان بیرون راند - و صبح مراد عالمیان تا طرب آهنگ
 جشن نوروزی نشود عیش همارا در کنار دل خود خون گرداند -
 یک جهان شکست دلهارا مویسائی لطفش محو نواختن - و یک عالم اندوه
 خاطر را نگاه گرم مهرش سرگرم گداختن - در عهد عشرتش گریه تلخ
 اطفال سر جوشش شکر خند - و در دور رحمتش سر رشته عمر علیل نهادن
 بسند عافیت دوام هم پیوند - اگر باد صرصر از پیلوی گیاه
 ناتوان بگذرد از اندیشه صدمه جدیدش خفقان دارد و گرگ
 اگر بطرف گله راه بر دازد سوسه داشت فروشی خاطر بز و میش
 خفقان دارد - بمقامی که سنگینی جلش صیت خویش فروشد -
 کوه بانداز فرورفتن در ایجاد چاه کوشد - و بجای که بلندی شانش
 بشهرت طنطنه خویش کوشد عرش از پستی پایه در عرض وضع عجز کوشد
 در بارگاه عرشش شکویش جای از جندان زمانه صف نعال - و در ایوان ^{قلک}

نشانش جبهه سائی سر بلندان روزگار نشامندی اقبال - هوای او چو پام
 بام شانش کفشک ابا ل احتشام سیرغ و ماند - و تمنای انوار اقبالی
 شمس ایوان عرش زره را بفروغ خورشیدی رساند - هر که از بلندی نگاه
 مهرش افتاد پستی عدم در کنا چشم خویش جایش داد و بر حال جهانیان بخشید
 ایزوی توان پنداشت که فرمانده عدل پرور چنین شفقت گستری با تمام
 مهام خلایق برگماشت عفتش را اگر علت وجود نظام مملکت دانند بجاست
 و اگر وجودش را نتیجه قضیه عدل و داد خوانند سزا **منظم**

<p>منظر الدنجان بهادر آسان عجب و جاه جوهر تیغ شجاعت اعصاب و سلطنت ناخن فکرش هزاران عقده شکل کشا عقل فعال است از رای زربیش بستفض اقتباس لغه از هر رایش گرگت حکمت لقمانیان از عقل او یابد رواج از تجلی خیزی انوار حسن لایزال از نسیم نطق او خند و گل اسرار قوس</p>	<p>آنکه بر عکس بود گردون گردان مدار افتخار جاه و دولت اعتبار افتخار رشته لطم مالک را درازی کشت بار جوهر نمانست از ادراک او دانش مدار صحفه صفا شود در کوه لعل تا بد ار صفوت روحانیان گیرد نفس اعتبار پیش طبع روشنش خورشید باشد خاکسار ریشه انفاس او باشد حقیقت آبیار</p>
--	--

باشد از کتبت فزائی و ماغ اهل فوق
 بدوستان ازل عقل رسایش خوانده است
 جز رواج عقل و دانش نیست باز او
 چون سحر مردم صفا کینتس صاحبون
 کتبت خلقش بر دبا و صبا گرد چین
 انقباض چین نمید اندک پیشانش
 از نسیم نو بهار حفظ او در باغ و هر
 شد مصون در درامتش خاطر خونین
 بشکند سپر خیز و رقوای نامیه
 تا سحاب نصفت او خرمی افراشته
 بر سر خوان حضور نعمت ایشاد او
 ساقی فیض ز سر جوش شرب کامل
 از اسید و نوازیهای لطف عالم او
 از تماشای فیض او باشد به گلزار داد
 شا بهار هفتش در رسید گاه امتنان

سیرتش گذرسته خلق حسین روزگار
 از چین چرخ سرگردش لیل و تهار
 عقل او کرد امتحان نقد قطب روزگار
 در امن طبعش نشد آلوده از چرک غبار
 عطسه برخش کشاید خون ز معز نو بهار
 با و نوز و زینت در گلزار خلقش مشکبار
 همچو گل دار و شکفتن غمزه اندر شعله زار
 از شبنجون لطا و لهای زلف تابدار
 که سوی حبیب کدامی گل بیالده است غار
 لاله رویا نذر فیض او زمین شوره زار
 بخشش حاتم بود مانند نقل ناگوار
 افکند طرح و وامی عیش در معر خار
 شا به مقصود دار و عالمی اندر کنار
 خلعت و بیاد استبرق بهار سبزگار
 صعوه امید صد عالم کند کیم شکار

که بکساران شود بر سخایش قطره ریز
 هر کجا در آینه از آید نسیم فن
 جوهر عرض مرو ت را نگاهش
 در خور هر طرف باشد بهره ایشار او
 این است بجز در امواج کرم
 خنده لعل لب و موج آب حیات
 که غبار زنگاه او تنق بند کسب
 رستم و سهراب گرد پیش میوش سوه
 هر کجا خیزد غبار موکب اقبال او
 کار کشت بخت نصرت بگذرد از نوی عقل
 از قدر اندازیش در عرصه نرم و نسا
 خیره کرد و دیده خورشید تابان
 در شمشاد روزنگ غنچه در گلزار او
 آبروی شمنان او میدان مصاف
 سپید اندر سینه تنگ وی دولتش

ریزه هر سنگ کرد و زاب در شش
 خار و خس را از گنجینه بزرگ نوبهار
 لعل حسن قنوت را دلش آئینه دار
 میدید چندانکه در خور دشمن او میدید
 و زیبا رشن خاتم حم را بود صد انبار
 چنین پیشانی قهر و زبان الفت
 جای قطره در سه عالم شود با قوت
 که گشاید پنجه شیرانه اندر کارزار
 خلعتان را کند از پر تو خود تابان
 جوی شش همین کند سر سبز کارزار
 لانه ز نور کرد و دیگر اسفند یار
 گاه جوان که جعد از فعل رخس او شمر
 سینه خوننا به لب بر از فشار روزگار
 محل آراید بدوشش بماند غبار
 آرزوی یوح مانند صدای گیسو

در کشور کن اعیان دولت آصفیه را چند آنکه پاگاه و ارجمند است -
 بزرگ و کوچک دو مان امیر کبیرها در رایش از همه سر بلند نیستند -
 سلسله نسبت خویشی شاهیه که باین دو دمان گرامی در عالم است بسیار
 رسیده است که امی امیر بلند پایه باین مدارج عظمی مرتقی نگردید - همانا
 سران این تبار ازین نسبت خاص حسبند ای حقیقی سلطنت آصفیه
 و از پایه اقرب و مناصب فخمیه ارکان اصلی دولت نظامیه اند - هر چه
 از امین سلطنت و قواعد فرمان دمان دکن بر تو اشاعت دارد -
 آینه زار و دومان امیر کبیرش پیدایش سه ظهوری بر آرد - عقول
 اعیان دول از ادراک و قایق معاملاتش سر برانوی حیرانی - و
 افهام ارجمندان سلطنت از دریافت حقایق تدابیرش غبار بیابان
 پریشانی - فکر سایش بنجیدن خوب و زشت روزگار خضر باه است
 فرینگ و خبرت - عقل و پیشش با دراک نیک بد زمانه مقدمه پیش
 اهل دانش و طنت - از بر گذرد و بیچی بیشتر و در بنیان و قانون را
 بمصاحبت خویش بر داشتند - و از عمر عاقبت اندیشی زیاده تر
 اولی العسبران مال بین را بنامت خود پایه بر افراشته - از

لکن تا بنده بی سپهر جولان نگاهش - و از مهند آلودن جلوگاه اندیشه
 حقیقت آگاهش - از بر خور نش بسیار اهل یورپ کامیاب
 گردیده اند - و از طاعتش بسیار باب بند بکنج مراد پیدا اند - از
 زمانه زمانم بهات حسودی و کلی دولت بقیغه کفایت خویش داشته
 و از بسیدار مغز می و دور بینی بنظم امور ترک اندازه گیری واجب
 پیدا شده - نخل طمش ریشه ثبات بخت تحت اثری رسانیده - و
 نعال پایه اش شاخ اعتبار رسد ره و طوبی پیوند درست گردانده
 عظمت شاننش رفعت شریار احوال و او - و رفعت پایه اش
 بر تارک اوج خسرو و خاور پانها ده - پیش رتبه اش رتبه امرا بیان انجم
 و نور شید و خشان - و در بری شاننش شان ارجمندان نغان
 زمین و آسمان - از پایه ارجمندش ارجمندی سپهر ارجمندان
 مسلم - و از رتبه بلندش بلندی عرش برین سبب بلندان مسلم
 کف فیضش ابرطیس را از قطرگی خوار گرداشته - و دست بختش
 کان را از خشک کناری بی مایه پیدا شده - مروت چند آنکه
 آهنگ بالیدن دارد از اهتر از آفرینی نگاه اوست - و

فتوت هر قدر که قدم چایت شیرین دارد از پیشوازی دستگاه اوست
از تصور بهار که شش آئینه دماغ بی برگان و زگار را بسیر نیرنگی فردوس
رفتن - و از خیال آبیاری ^{رفتن} غنچه دل خشک کنان مانده را
بهار بوقلمونی گلپای ارم گرفتن - از بهار مهرش ^{بهار} خواهان
چمن چمن سبز بختی با ناز نگاه - و از پائیز قهرش بدخواهان ^{را} توده
غبار رنگ بسته غازه چهره بخت سیاه - آئینه بخت ظلمتبان ^{غبار}
راه کرمش در جلارسانی - و صدق کف نشانه گامان از رشحات ^{مضمر}
بسرما بیانی - گوش رغبتش کنیگاه عرض دعا - چشم التفاتش
منظر جلوه شاد بختنا - دلش گرواب بحر شفقت - مزگانش موج دریای
رافت - طبع آئینه دار استقامت چهار - خاطر تجلی خیز حقایق انوار
مکشش را موج انگیزی همچون - و سپایش را طغیان امواج سیحون
ارباب فضل و کمال آنچه اندک جویند در بارگاهش جر که بسته اند - و آن
و فن راه هر قدر که سراغ برگ برده بختش عمل خود داشته اند

بست در دستش زمام تو خورشید
و امن کوه تجلی و امن خورشید ماه

رایین اقبال و حشمت حضرت خورشید
روز و شب از پر تو انوار رای او بود

نوبهار رویشنی گلشن خورشیدها	از بهار افزائی انوار بخت بود
نور بچو شد به نور از رون نشینها	آفتاب طالع او یک نظر فرموده است
جای که هر نور دارد مخزن خورشیدها	از بیسان شمع گلشن باریده است
لعل رمانی رسانده معدن خورشیدها	آفتاب بخت او یک نظر تو دماند
بیره ماند تا قیامت گلخن خورشیدها	گر باشد از شر آتش عفاش فروغ
صورت اجرام علوی کن خورشیدها	از تخیلی آسمان طبع صافیش بود
چرخ را ساید درون باون خورشیدها	گر بکستی از ختر تیره بدورش گل کند
تارک بختش سزای گزین خورشیدها	در جهان اعتبار جا عظمت آمد
نور جاویدان شمع روشن خورشیدها	شمع بزم طالع جاویدان او دهد
برق جولانی کند در خرمن خورشیدها	انگه گرمی نگاه قهر دوزخ تاب او
نیزه خطمی او از جوشن خورشیدها	از توان بازوی افلاک و روشن بگذرد
نغمه های موج او از ارغمن خورشیدها	بیرسد در گوشش گاهای مکان

سوم آفتاب اوج کامکاری گوهر عمان بختیاری کی چون
 در یاد دل جهان بخت و فتوت عالم رفعت و عظمت غاکبش
 چهره اقبال و دولت پیرایه بخش اجلال حشمت

یگانه اعیان دولت آصفیه خلاصه را کین سلطنت انظار
 نواب محمد فضل الدین جان در سکن در جنگ اقبال لاهوری و قارا لاهوری
 اختر وجود این روشن گوهر بر سپهر اعتبار آفرینش بنواب محمد رشید بهادر
 از برادری معصوم همفروغی داشته - و از پرتو ذاتی و علوی با نگاه صوری و
 معنوی لوای مجد و عظمت تا کیوان برافراشته - از شرف آستانش
 سپهر راهوای سر نیاز بر زمین نالیدن - و از عظمت بارگاهش غریب
 تمناهای توتیای غبار زمین در دیده کشیدن - در ایوان رفیع همش
 سپهر آستانه - و در فضای وسیع طبعش فردوس طرح آشیانه
 فرق عظمتش همسفرق آبدار خاوری - و اکل عیش عزتش همشکوه هم
 سنجری - از جندان راسایه دامان مهرش ظل بها - و روشن فطرتان
 کرد دامان لطفتش کحل میجا - در چمن رفت طالعش نه سپهر سبزه آیت
 پامال جولان نگاه - و در گلشن بهار بخشش بهشت گلدسته آیت
 نفس پرورده نسیم سجگاه - و در حشمتش نهنگ کردون جناب وار
 لطمه خور سرگردانی - و در بهارستان عظمتش گل آفتاب غنچه آیت
 بیلی افتاده امواج نسیم پریشانی - پیش سرو قانش گردن تپان
 همچون

و در بری گل خارشس بهار را رم شکوفه جوش جنون - در کاستانیکه
 نطقش در آید خارشس بختوت زبان گل فردوس زبان کشاید - و
 در بوستانیکه شمیم خلقش آهزار فراید غنچه افسرده اش ^{شگفتگی} بهار را رم ^{باید}
 بمعنان قسیم بشن بهار فردوس برین - و عهد و عهد طبع نگینش ^{شگفتگی}
 فصل فروردین به نفس نقشش جوهر فضایل را بسان آینه لزوم دوام
 و طبع بهاریش محاسن هنر و فنون را همگت رنگ بوی کر مجوشی ^{شگفتگی}
 از جوشش با ده اوراکش و مانع افلا پیونی را نشه شهرت رسانیدن
 و از اشتلم بحر فخرش منفر فطرت اناطوی را آهنگ دستگا و طلیان
 محیط گردانیدن - از صبت شجا عشق شیران عین را وضع رو باهی
 در زیدن - و از شهرت جراتش رشم و اسفندیار را در و خمه لرزیدن
 از تصور جراتش مور تا توان باهنگ پنجه مائی شیر عین - و از خیال
 شجا عشقش بز ناتوان بقصد سبیل افکنی در کمین - پیاده لشکرش از باو
 بروت تهور پیش ترک فلک سرفرو دنیا رود - و سوار موکبش از بتخت
 شجاع پیام در میان را طفل فی سوار شمارو - و زرش را از دستگاه
 تهور بیگانه ولیری دارا سکند در چریدن - و زرش را از سر با عیشت

و نشاط مخیل عیش خمشید و کتبا دستت و ژیدن - در مخیل عشرت شش
 میبای فلک در کتاکش افتاده دست تطاول ستان - و در بر
 نشاطش جام زرین خورشید بگوش آنگ سیلی کف می پرستان
 جرعه ساغر عشرتش ببات حیات خضر و الباس رسانیده - و ریزه
 خوان همشش بهره مایده عمر سیجا نصیب عالم گردانیده - خوان سالار
 بهمانی گرسنه چشمان جهان ساطع جام چیده و ششیلانچی جودش بدعوت
 فراخ حوصلگان عالم شیلان بیدرینج کشیده - نسیان کوشش اگر
 دامن پو افتاد سپهر بساط کوهرین گردد - و آفتاب سخاوتش اگر بر تو
 اثر نگاه رساند زمین معدن لعل و یاقوت شود - از کوهر ریزی ابر کوشش
 بحر هم خشک کناری - و از زرفشانی آفتاب عیش کان سوامی
 ناواری - هر که در گلشن اخلاصش گل چیده بچار سبز بختی اقبال نیند
 و کسکه در چین مهرش بجوی رسیده تازگی ارم دولت صرف مانع
 طالع گردانیده - احسانش برق خرمین حسرت خانه بردوشی -
 واقفانش مصفله زنگ خاطر کلفت فرودوشی - بنجیر مایه احسانش اعتبار
 آب گل قوت - و بتاثر بهار نصیبش آب و زنگ چین مروت -

از دانش و نمبرش زمانه را قدر هرگز شخص ندیده - و از خیرت و انکسیت
 روزگار پیاپی عزت کلمات رسیده - چشم ارباب بصیرت را از گرد
 راهش آرزوی عمل بجوامر رسیدن - و دل اصحاب خیرت را
 از حصار زنگارش تمنای سبز بختی پیچیدن - **نظم**

کز وجودش حمت حق بر جهان آمد پدید
 اینچنین ابر کرم اندر حجب آن آمد پدید
 از نم یک قطره اشق نه آسمان آمد پدید
 در تن امکان حیات جاودان آمد پدید
 بی نشان را از نشان او نشان آمد پدید
 زنگ در گلزار بخت خستگان آمد پدید
 بهر ترش این عرض طلیحان آمد پدید
 دهر را مغرطرب را سخنان آمد پدید
 از ظهور ستمیش جان جهان آمد پدید
 فیض بخشش را محیط بیکران آمد پدید
 وقت بی سرمانگی بسترگان آمد پدید

فضل دین جان جهان در سایه فیض اله
 گشت بخت آرزوی خاکیان سر سبز
 بحر نشان عظمت او موج زد صبح اول
 از وجود او دست استدلال اثبات قدم
 باشد از اطلاق و تقدیر ^{در نظر} نمی در
 گرد افتانند از رخسار او اقبال او
 شاید دولت گیتی بود و عریان از لباس
 چرب نرمی نسجش را و چندان بر
 بود شکل قالب بی جان و دور و زنگ
 تشنه گامی هوس گردید بسیار پدید
 لعل و گوهری قشاند بسکه دست ^{بخت}

ای هوس کنون بسوی بحر و کان ^{مید}
 از فروغ استرانی کرده ایتار او
 کمال لبی خلقتش بر هوا حکمت فشانده
 از زبان تنغ او در معرض شرح و تظفر
 لکسی دار و بدینا ذوق گلزار جان
 نطق او آینه اعجاز دارد در لعل
 بسکه از زنگینی بلعش بیار جوش زد
 میرسد در باغ فصیح او ثمرهای مراد
 ز زبان تنگ او جوشد بهار فضا
 در دوات او بهمانا چشمه آب بهت

ابر کو هر زایدست در نشان آمد پدید
 نور در چشم امید خاکیان آمد پدید
 تازگی در مغز ذوق انس و جان آمد پدید
 مورد انا قناریان نشان آمد پدید
 بگرد و در مجلسش باغ جان آمد پدید
 از بیانش صورت سر نیان آمد پدید
 زنگ بر رخساره و هم و گمان آمد پدید
 لذت مقصد بکام انس جان آمد پدید
 بهدم یک غنچه چندین گلستان آمد پدید
 کز نم کلکش برات کام جان آمد پدید

چهارم معدن فضل و کمال منظر مجد و اجلال آسمان عظمت
 و اعتماد آفتاب نعت و علا بر کزیده اعمان دکن اسوه
 سران زمین اختر برج غرور شرف گوهر دریا
 فحامت صدف دولت پناه اقبال دستگاه
 عمده امرای دیشان بده سر بلند آن زمان راجه راجایا

مهاجران نرسید بر ریشادها و در پیشکار مملکت اصفیه نظام دایم

این دشمن که هرگز گوشه لقمه العین را چه در یاد دل آفتاب منزل کردون

تیسان سده مایه مهاجران چند و عمل دیوان کشور دکن است که در سید

آفاق ساطع نبیض عام میگسترانید - و از حاتم نوانی دور گردید

و امصار را بهر باب کامرانی میگرددانید - و زکاری دراز و ساده

آرامی دیوانی دکن مانده - و زمانه ممتد از دور بسینی و کارشناسی

بر صفحه زمانه نقش اعتبار نشاند - از غایت شهرت بذل سخنانم جا و بدنامی

منت کش اظهار غیبت و از نهاییت عطا آثار را بد قرارش محتاج

سستایش روزگار نه ما کاران زمانه از فراخ جو گلشن دست یاری که

میریدند از خیال بذل نسر ماندان دل میر و اخیستند - و اعیان

روزگار از علوی همشس بیایگاهی که مرقی میگرددیدند سر امید از هوا

خدمت شاهان خالی میساختند - صادران و واروان این کشور از تسلط

و استقلالش لکای دکن را جز واقطاعش می پنداشتند - و

سیاحان دیار و امصار از طلب نافع نامحسوره تخم نیکونامی

و همت بندش در مزرعه روزگاری کاشتند فی الحقیقه و ران وزگار

وانشس قنیز و جود آن دیوان عالی همت از تجربیه پوی زمانه نسخه تحقیقت
 عالم بود۔ و رایی صابش در اشکات و مشکلات مملکت جوهر آسیند
 سکندری مینمود و اهل فرنگ از سطوش قدم جرات از دایره اعتدال
 پیشتر میگذاشتند۔ و از نظم و نسق و اصابت تدبیرش رعایات
 مصادقت و اخلاص با سرکار نظام مستقیم می پنداشتند بمورد
 شیوه نگریده حسن عملش نامه گاران پیشین زبان انصاف کشاود
 و آئین ورودش سنجیده اش را بمیانگیری روزنامه نشان میدی اذ
 و هر سخن گزار راجحت ساطع آن فرنگ خرد از گوهر وجود گرامی بر
 نریند ر پرشاد و بیاد در چشم ادراک الحال مصور است۔ و همه آثار
 علوی همت و هموی فطرت و رزانت رایی جد بزرگوارش در آئین
 زار عالم امکان جلوه گراست۔ درین جنبه و نه که تقاضا روزگار
 نیزگی پسند نقش انگلیون را بر صفحه دلپای طار فان نشانیده است
 و اشکال خاطر فریب پیشین نسق طرازان داد آئین آب نسیان
 رسانیده است۔ با سالار جنگ مرحوم در و اور می نظام کشور داری
 بسیار سیم و انبار مانده۔ و در بسا معاهد سلطنت و جهات مملکت

یارائی زرین بیرو و مسارش مانن - تنگامی که سالار جنگ از دکن
 بجای نیت میخرامید راجه بها و رنظم کشور حیدرآباد میر و اوست و لرغام
 امور بجزئی و کلی سلطنت بی انبازی اراکین دولت تنهامی خست
 چنانکه سالار جنگ بود و اوج جهان فانی که بسته چندی پیشتر توفیق
 مدد ملایک و یوانی در کربلا چند قدرتش گزاشته بود و بهریت ^{بعضی ملایک}
 که مقدمه رحیل عالم بها و دانی بود از کار و دولت آن و هشتم بود -
 یک چند کوس شهرت و یوانی از با هم رفیع هاشم بصباح گردون پی
 و غلغله نظم و نسق و آیین و دینش سرکوب و مانع نخوت ارجندان سگای
 چنانکه سالار جنگ بی مسامحت اعیان سلطنت کار و دولت پیش
 میر داشت راجه مدوح در همگی امور ملک داری بی دستبازی
 دیگر اربابان علم اقتدار می افراشت - اهل دکن را روشش مروتش
 هر زمان دست بردل می نهاد - و ابنای وطن را طرز فتوش سر لخط
 دل میداد - از اینجا که میرگی روزگار گوناگون سلسله آریست - و یوانی
 حرکات فلکی طرفه نیرنگی ناست آب زنده و یوانی بجوی اقبال و دمان
 سالار جنگ باز آمده - و بهار لطف چمن سازمکان در بهارستان

شاخ نبال جانش گلشن طراز آمده راجه ممدوح بهان گل خدمت
 پیشکاری بردستار اعتبار زوده - و بی خلش خاک کلفت زمانه کیم
 بر وزگار زوده و راعیان دولت از کزیدگان بی نظیر است - و در
 ارکان سلطنت از فروبیدگان با تدبیر - بسا حوادث زدگان
 روزگار در سایه و امان انیت پرورده - و بسا محنت کشیدگان
 فتنه زمانه را از شکنجه مستم پر آورده - بهومیانی را فتنش شکست دلبان
 صدورستی در کنار - و بنوشداروی شفقتش جراحست و در دندازا
 نزار بهی هوا دار در مشورتخانه نظام مملکت عقلش با عقل فعال ^{معمول}
 و در مجلس رفق و وفق سلطنت فکرش مقدم نشین ^{خانه} فکر از سلطه - سواد
 مسای صاحبش سرزمین چشم قضا و قدر - و سنجیده ذهن نقادش آوین
 کوشش اولین جوهر - دوش خاطر آزادش قبا ^{طلب} دولت
 و در عالم برنگیرد - و این طبع و ارستد اش غبار کلفت خواہش کوشش
 تہ پذیرد - از گرد راه خاک ریش آینه تواضع در جبارسانی -
 و از خم ابروی نیازش گردن رعونت خجالت کش بارشمانی - برات
 بسالیش از جوهر مفهوم صلح کل صفا خیز - و فانوس دلش از برتوج

صدق و صفا انوار تجلی خیر - تشنه صندی بر همان از اخلاصش خلعت
 کش صداع کفر ساقی - و نخ زمارت پرستان از و ثوق رشته
 مهرش بیچاب خور بود و بسلسله خیابانی - اگر حرف و حدش
 بگوش اصم بت رسد تا ابد جبهه سجده ریز از زمین نیاز صد بر ندارد -
 و اگر هجوم کثرتش در نگاه وحدت خیالان مصور شود هنگامی در عالم
 جز از خویش نشمارد - بزمره توحیدش استان خیابات از لای بی
 ابد فراموشش - و به زینه حقیقتش زخم آید ایان کثرت نوای سراز
 وحدت در جوشش - چمن طبعش به نشوونامی صلح کل خرمی جا و بدست
 و کاشن خاطرش بتانگی بهار ایقان گلهائی و دوام حقیقت نمانده
 بشهد المتفاتی کام اصحاب هنر مدام حلاوت آما - و شیرینی لطفش
 مذاق ارباب فضل و کمال همواره لذت ربایه طلم خط کف دست
 فیضش امواج دریا را در تشویر داشته - و طعنان گرد آب
 جیب ممتش عمان را بوضع سرابی گذاشته - **نظم**

که بود سایه چتر همیشه چرخ برین
 پایه دیگر بنساده بی صدر گلین

نیز اوج شرف راجه نریند پریشان
 رفعت مرتبه او بجزر نگاه ازل

در بجهان شرف جاه وی اقبال
 گریه نمودن نیاز دل و پے برود
 گریه و بهره ز نیروی سبک چو
 تا قیامت چو زمین میل بکنیدش نکند
 دل او محزون سر از بهان و آب
 طبع و ارسته او از صفت اطلاق
 شاه علم چنان از علمش یافت
 چشمتی که بکلید سر انگشت دهد
 گرمی بهیبت او حمله برد که بهم
 پسکه از معدلتش مایه راحت شست
 که پاس نکه معدلت او برسد
 از فنا موج زند بحر حدوث امکان
 بد فناوه چاه غم حرمان باشد
 گر با نوار جالش بکشا پد مژده
 پاس انفاس سخاوتش صدق است

است بازار حتم راه ز جلا بس آذین
 جبهه نخوت افلاک شود نقش زمین
 بهو اصرح زند جای فلک سطح زمین
 که قد سایه باش بسر چرخ برین
 خاطرش مکن رنگ شبنم کوهین
 اعتبارات جهان را نهاد تبیین
 که در گشت نیازش پے حتمین
 و اشود قفل در بسته صد حصین
 از تب غم بگذارد و جگر شیرین
 آشیان کباب دری جبت زبال نشانین
 خواب شکل که گزارد سر خود بر لبین
 باشد از وضع غضب که فلک چرخین
 از نگاه کرش در کف دل جگر تسین
 چشم خورشید شود خیره ز لغاتین
 سر به است بد ریادین در زمین

تا زنگی بسکه بخشید سحاب جودش	باغ دلهاشده سر سبز چو فرو درین
نخور چشم آبی رخسازان آشوب	گلشن طالع او تا اثر دور سپین

پنجم والا فرگاه خورشید خرگاه قراننده لوامی شکوه عظمت
 رونق افزای صدر عزت و دولت عالیجناب معالی اقبال
 نواب میر سعادت علیخان بهادر غیور جنگ شجاع الدوله
 غیر الملک معین المصالح و فوائدها دام اقباله
 سعادت اصغر نواب سر سالار جنگ مختار الملک مرحوم انارک
 و عهد مدار المہامی دستور فرخ کبر فرو سپیده روزگار نشانند فردا
 نواب سالار جنگ مرحوم رقی و فنق سلطنت آصفیہ برنجی پیرایہ
 تمثیلت میداشت کہ بہات شرک ملکی برای زرین دیوان مختار
 کشور سرانجام می یافت و داور یہائی ناگزیر پیش معتمدین دانش آئین
 میرفت تا بصواب دید آرای صابب بانجام مراسم کافہ انام بوجہ تم
 پردازند و بہ نگہداری سررشته مصالح و منافع سلطنت در امور
 جزوی و کلی تسامح نسا زند۔ از انجا کہ مرقبت حق عباد و پاس ناموس
 و اصلاح دولت از صعوبت انجام در آغاز طاقت گذارست و

و اشکالات اغراض ارباب معاملات از جذبه کاوی نهایت درستی
 صعوبت و مساز از پیش برداشتن کار امروز بفر و صورت نهی
 و نقش نظم و نسق کشور با اعمال تسهیلے عمال بروجه آسن نه نشستی بصلاح
 اندیشی دستور فروزیده گوهر که دست تعلق از سلسله نظام سلطنت
 باز کشیده باندازه گیری و اور بهای سترگ در چندین علاقہ معین الیها
 اختصاص خدمتی یافت و صعوبت کار که امنائے دولت را در خشم
 غرض اہل کاران می انداخت روی یافت از اعیان دولت نظام
 ابتدائی کہ شرف و دوام عظمت عزت و شان مبداء شد بجا
 ارفع معین الملہامی مرتقی گردیدند۔ و اہل معاملات ہمہ بہتر و خوب
 این کار شناسان پیدا در رون انقلاب آباد حیرت مال بہر زمین
 مقصود رسیدند۔ ہمانا بارگاہ دولت آصفیہ را دعایم وجود معین الیها
 اربع استواری دوام داده۔ و اساطین عقول الامی این گزیدگان
 ارجمند فطرت کلخ سلطنت نظامیہ را پایہ برتری بخشادہ۔ چنانکہ
 اختلاط اربع عناصر سرمایہ بقای وجود امکانی است۔ با تمران را
 زمین این چار عناصر دولت شخص سلطنت را وجود جاودانست صدر عزت

سعید المہامی فنانس و افواج بوجہ و باج و نواب اعظم انجم اعیان دکن
 نواب نیر الملک بجا و مشرف گردیده۔ و جس اسغ دانش و تمیز آن ^{نشان} ^{نشان}
 زمانہ را از ظلمت آبار تشمت خاطر پشاه راہ اطمینت و جمعیت فراکشیدہ
 از جوہر نیکو خواہی رعایا و قابلیت نسق وانی رقاہیت بر ایاد بزرگوار
 خویش را یادگار است۔ و از فرہ ارحمبت ہی فطرت و والہ
 در گروہ اعیان سلطنت نامدار۔ آثار کو چک دلی و بزرگ خویش
 بہ برداختن جہات سترگ مملکت از جہز قوت بشری مستبعد می نماید
 و شیوہ ترویج قوانین افزایش فطرتش بر روی ادراک نسق آگان در
 باب حیرت می کشاید۔ بمعاری توجہ خاطرش جهان نسق دولت
 و سیاوری رائے صاحبش با روی آئین سلطنت پر زور۔ مکان راستی
 در قبضہ فکر رسالتش و ہدف تدبیر چشم کشادہ راہ خدنگ رایش
 از آہیتش کرگ را شوق شبانی رمد فعل در آتش ساختہ۔ و از ^{نصفتش}
 شہباز را گرمی ہوا ی مہر کیو تر بال و برگہ اختہ۔ در گلستانی کہ نسیم ^{لش}
 جلوہ خرام نفسہ باید ز گشش بہ تا شامی بہار روزگار چشم بخشاید۔ و در
 بوستانیکہ نسیم انصافش لطافت تازگی بنفرا بد عطسہ گاہایش در شگاہ ^{بو}

تازه مغزی وانماید - چاره جراحت ستم جز مرهم عدل و ممال و
 علاج درد حواس و شد غیر داروی انصافش و هم و خیال از زبان خنجرش
 صاف بیا آن قتل بد عهد این - و لب تشنیش نراکت تیجان به شکافتن
 رمز معنی فرق سرکشان - بهار شکفته رویش دستگاه ارم سامانی
 و روان کج چمن خوش خلقش سر بایه فرودس سانی - ساید است
 حاشیش بجز زنی زمین بال بها - و خاک راه عنایتش تقدیرش بجا هر دارو
 چشم مدعا - از تماشای خدش بهار ارم محوطح اندازی آغوش نگاه
 و از نظاره قدش ریشه مزگان چشم شوق طوبی بارج خواه - چاره
 در دسر احتیاج از صندل خاک آستان سخاوتش - و مرهم خشم
 منکر خواری از خاک راه عنایتش - قارون اگر گنجینه کتایش مبدید از
 رایگان بخشندش چون درم زرد روی میگردید و اگر حاتم
 دستگاه بختش می شید طوبی در سخای خویش می بچید نطم

گردد ز قطالع او ذره مشری
 بر حال خاکیان اثر ذره پروری
 کز وی بود مشام روان بر اعطی

مهر سپهر جاه به جلالت غیر ملک
 آن آفتاب فیض که دارد نگاه او
 آن نیکت گل چمن خلق که پدید کار

آن تازہ نو بہا لکستان ملک
 سازد مس یان جهان را طلائع سو
 دستش بود محیط سخای کہ موج
 دارد و ز نخل انیت ریزگار او
 حملش ثبات خویش گزار و بکنات
 دارد دعوس ملکیت از انتظام او
 روید ز فرمودتش سار پامبا
 افزود از شکوہ سہر اقتدار او
 دارد و بصرن گاہت شرح ضمیر او
 در عرصہ کہ گردمندش علم شود
 نامش میرزا نسق و قلم شد بلند
 بکسر بود و ظلمت ظلمت سرائی او
 تیغش بود و بعرکہ خصم بد گھر
 بیش شنوہ قدش سر سبز
 بیخ است چون باد بریشان شش

کہ فیض او کند موس امید نو بر سے
 خاک درشش خاصہ کبریت احمر
 بیرون ننگندہ نہ صد فوج
 شبہا ز پاس سبانی بیخ کبوتر سے
 ز کشتی سپر خنبد ز لنگر سے
 حسن جهان نیری و اندازد لبر سے
 باشد ہماز یونیت عدل گسر سے
 چون ہر سہر بلندی اکلیل سرور سے
 ہر ذرہ دستمایہ نور شد خاور
 اعمی شود ز تیرشس چرخ خبری
 نام سکندر است ز سد سکندر سے
 عدلش لبان شمشیر این ^{منظوم} مغت
 چون ذوالفقار حیدر و کفار حیدر سے
 باشد حباب و زربا و سبکی
 بہر بہت پر سار و سخاوتش چون لنگری

در عالم شمال نظیرش بود مجال	در عالم خیال نکتبند ز برتیب
تقدیر در معامله با او بود شیر	تدبیر بسته تخریب او بداد و رس
در انتظام کشور و آیین سلطنت	با وی نموده جوهر فغال سهر
تا بر کند با نخبن تیره حسان	فنیض دم ظهور سحر شمع خاور
اقبال او چو شمع بزم زمانه باد	روشن شود ز طالع او بخت برتر
از بهر شمع بی خصمش دم سحر	در محفل زمانه کند کار سحر

ششم عالم عظمت و اقتدار جهان فحاست و اعتبار
 گوهر بحر اجمال اختر سپهر اقبال ^{انصاف} حلقه اعیان دولت
 و صدر نشین اعظم سلطنت نظامیه هنرمند روزگار
 کامل فن نامدار نواب میر اسد علیخان ^{جنگ} بجا و نظام مدار
 نظام مایورالدوله سامع الملک خانخانان معین المہارم ^{کشت} متفوق و امر کار

اکابر و دوستان این همایون گوهر جنبه آنکه و جاهت با چاه عالیه
 و مناصب فخریه میداشتند و در عالم ارتجندی مراتب عظیم ^{کوه} لواس
 شان بیکتائی می افراشتند اگر با حصائی آن سرمایهای ^{عبثا}
 نب گفتار کشده آید نشانندی آثار جاه و اجمال آن صد نشینان

عظمت حیرت بر حیرت تزیید تعلق نظر از او صفات انصافی دولت و
 شمت صفات ذاتی و شمایل غلظتی انصافی که داشتند اعیان و زکار
 بان سجایای فطری شرف تکمیل نفس کتر در عالم ظهور میرسد. ^{و از حیرت}
 زمانه را سعادت تحصیل قبول اینچنان شیشه ای پسندیده بطریق ^{سید} شاد
 چنانکه اشرف نوع انسانی اعظم مد سله امکانی جلالت آفتاب نواب
 شاه نواز خان اعلی الله تعالی در بختی ^{علیه} بر کیم آری شگاه نوازش
 شاهان دلی منتظر بعهد جلیله صوبه دارن ملک پنجاب بودند. و در امر
 دولت محمد شاه بی همت و قوت انتخاب بود نصیحت بذل جووان
 هم عصم بنوز آویزه گوش روزگار است و آثار ارجمندی فطرت
 و فراخ ^و صلگی آن فروه بیده زمانه زمانه را دام سهر مایه برار کونه افتخارا
 درین روزگار نقص فطرت که آئینه عبرت گذشتگان است وسعت
 مشربی دولت آبنندان را مصروف سیر و تماشای عالم آب دار و
 نغاس همچون بلا همت دولتندان را مشغوفت کنار مهند خواب دارد
 اگر دیده سینه در روییدار جویند گاه نامل صفات خاننمان بهادر
 ارباب بصیرت همان در س آگاهی سید به در اول اهل نظر چشم

حقیقت آئیند و ارشش همان منت پایه شناسی می نهد همانا مگر که از
 درخت ارجمند میرسد بذاق اصحاب تمییز بیشتر منت گواری میگزارد
 و شاخ و برگ چوند خویش را از عالم نسبیان دوام می برآورد در اعیان
 دولت نظامی چند آنکه چونند صفات غریبش را بشری تحصیل دهند
 چربیدن است و محاسن جمیانه ذاتی را که بوجود با جووان معطل زمان
 اختصاص دارند بوجوه ذاتی اکابر سبقت گزیدنت چنانکه ارباب
 دولت از قرح پیمانی و هوس مستی نشاط هستی امکانی را بنهار انجا می گزینند
 و از دستگی ملاحظه و شغل شب بازمی عشرت صبح و شام چنان
 در محاسبه نفس مسلم نمیدارند طبع استقامت آثارش را بصانع
 متکون شاهد دولت گرمجوشی نبسته - و خاطر حقیقت جو بای
 این قدسی نفس از شغل فضایل تکمیل نفس در بزعمش و کامرانی
 و می فارع نه نشسته - عقل و دوریش در تجربه های روزگار بوجوه
 از مهالک بیرون کشد و طبع سلیمش در سنجیدگی معاملات اربط
 از نقصان فطرت عبرت دهد - ناخن تو جوش کلید قفل باعی سزاست
 و شوار معاملات - و بنان التفاتش کلک نوید صر بر بنای شکل

بهات - در چمن روزگار نهان بخشش با لیده آغوش دامیه اقبال
 و در گلشن زمانه گل طالعش ^{بگفتگی} به نگاه چیده بسیار جلال - آسمان در بارگاه
 شکویش فوق نیاز پیش از اخترین - و زمین را از اوج آستانه اش بهفت سپهر کردن
 بر افراختن - تقشیش گری و وزخ را از یاد زبانان باید - و باد گزشتن رخ
 دل روین نماند باب عدم کشاید - خنجر ابروی خوبان را با خنجرش
 پیغام نیاز - و تیغ تیرمش را با تیغ نگاه محبوبان صدناز - پیش
 سلسله کندش سلسله عمر خضر و سجاد در اندازد از ناسایی - و در و بر
 رخ خوزیر پیش فاست خوبان قیامت ^{چاکر در وضع بی سترمانی}
 بوجه محشر رضائی میدان ^{تفنگش} بخشش - و وقت قیامت ^{تفنگش} بخشش مهره
 چشم نصرته یوانی غبار موش مجبور - و دل ظفر تنای نسیم چرم
 لولایش نام مجبور - از و فور احساسش دوش هوس را خپال
 بار - و از کثرت ایثارش دامن امیر در اندیشه آرزو خاره - مروت
 دنیا که گرد نگاه ^{تصع} همین سنگا پیش - و فوت بود از طبع کرم پیا پیش ^{جهان} خنجرش
 پوستان - و از اوج خوی بخشش ^{تصع} شام اندیشه امکان ^{تصع} چمن سامان در عیاض خانه ترا
 نیایش اجرام افلاک ز حاجی بوضع کثافت ایجادی - و در ^{تصع} صفت کده

صانعی خنجرشش انوار نیر نشان در سینه من ظلمت نیاوی - نهند
 روزگار که بدگاشش روی آورد نگاه قدرشنا سبش در پیشبازی
 سبقت کرده - واصحاب کالات زمانه که بگر خوار می صرف روزگار
 کردند در عالم تنعم آورده - زمانه بهر نبری که نشاندی دارد از
 قدرشنا سبش شهرت اعتبار می پندارد - مویانی تربیش شکست
 از اعضائے امکان برده - و مصقله التفاتش زنگ حبل از
 آئینه های نفوس جهان سزده - از دام آرائی اندیشه اش
 بلبل سدره را آشیانه خویش گذاشتن - و از فشار ایجاد می
 غوریش گاو زمین را فریاد برداشتن - خامه معجز نثارش در حاکم
 مرده دلان نغمه نایبه صور اسرافیلی داشته - و نامه الهام
 طرائیش از وحی مفرونی نشاندی لوح سینه جبریلی داشته
 شقی خط خوبان از سلسله خط گارنش - و صفحه عارض محبوبان از
 دو دمان نامه بهارنش - زبان قلش بستعلیق حرف زنی طبع عاقل
 پسان کاکل کاف درس آشفگی داده - و موج انوار حرف
 چشمه دارش چشم بصیرت رشید را مانند چشم عین بعالم حیرت کشا

بهواداری زناکت طبعش بوی گل را از پرده عدم مستانه دویدن
 و شوق نیرنگی فکرش زنگ بهار را بچون جولانی در گلشن عالم
 رسیدن - حریر گفتار خیال زبان از وقت شوکافینس متمم بوریانی
 دلالی کلام بگین زبان از جوهر شایسته خلت کش خاراغی نقطه

ز دوش رستم و سهراب فروریزد
 ز مرغ و هم و گمان بالین فروریزد
 بجای رنجه ز کلبین کهر فروریزد
 بحیب اهل امل کان فروریزد
 غور باوه فطنت ز سر فروریزد
 چنانکه ابر بهاران کهر فروریزد
 چو وحی منزل کیم اثرش فروریزد
 بهر معالده عقش کهر فروریزد
 ز موج بحر چو قطره شمر فروریزد
 زبکه همیشه تیغش اثر فروریزد
 ز زلزله داشتین از یکدگر فروریزد

حسام ملک بهادر که تیغ او بنیسا
 باوج بام شکویش اگر کند پروا
 بگلشنی که بار و سحاب تمیت
 چو آفتاب باشار گر کشایدت
 بدور نشه ادراک او فسطاطون
 فشانده گوهر حکمت سحاب فطرت
 حدیث صدق نشانش اهل صدیقین
 بود ز مبدرفیاض خازن اسرار
 دی که آتش قهرش زبانه انگیزد
 بر در معرکه در عرصه قیامت خیزد
 عناصر تن اعدا بعالم اجسام

<p> زنجیر ناخن بر شبر ز فروریزد چو کروار سردیوار و در فروریزد همه به خرمن اعدا شمر ز فروریزد هر آن فغان که ز درد جگر فروریزد ز کوه سار سنانش کم فروریزد هر قدم گل فتح و ظفر نهد و فروریزد قبول حضرت باری اثر فروریزد بیای تا که شمر از شجر فروریزد </p>	<p> ز بسکه عیبه نقد در احم رسیت او ز تاب مهر پر درنگ از دم پیش شهاب تیر خدنگش بسان شعله برین ضعف دل شنود و شمش بگوش درین و می کیزد او قد کشد چو سینه مهر بیایغ رزم بهار شجاعتش هر سو همیشه تا که بدامان آرزوی نیاز درام نخل وجودش شرفشان باشد </p>
--	---

بمقتضی قوت پناه مروت دستگاه طراز و سادّه دولت
 زیب صدر امارت کوه کبکین دانش آیین مشرفی حال
 خورشید اجلال زیر برج عظمت گوهر درج فحامت گزیده
 اعیان دوران فخر زمان نواب میر سرفرازین خاهاور
 صفدر جنگ مشیر الدوله فخر الملک معین الملها م عدالتهای سرکار عا

این کوه بر کبکین برادر نواب خانخانان نامدار است - و از جوهره طبیعت
 و صنایع ذاتی فخر روزگار است - و اوریهایی عدالتی که از

مہمات سلطنت انداز رومی زرنیشس بہ تکمیل میرسند۔ معاملات ترک
 عباد کہ یکہ طاقت گذارند از قوت فکر یہ اش انجام میگردند۔
 از مصالح شناسی رایش قضا و قدر را اندیشہ اشکالات مہمات از
 خاطر رفتہ۔ و از اصابت فکر رسایش دستور العمل نظام مملکت
 نظام صورت نظام گرفتہ۔ از تہدیدش ارباب اغراض راوند
 انفعال بجز خوردن۔ و از سپاستش ظلمہ را از غیرت خون دل چو
 خوردن۔ درد و رسپاستش فلک شفقی پیراہن خون گرفتہ است
 و در روزگار اتقاستش شمع خاوری از آتش زنی پروانگان
 در کفرن سہر خفته است۔ خاری کہ در گلشن روزگار مہر کشد ستر پیش
 وقف ارہ پربیل میگردد۔ و شعلہ شمع می کہ در بزم روزگار دم گردون
 رخنش صرف مقراض بال پروانہ می شود۔ در دوراننش کند
 نگاہ خوبان مجبوراند از نار سائے۔ و در عہد مواسایش غمخیزان
 محبوبان نابورا عجز سیجائی۔ از بار سائبانی فکرش گلہای نظم و
 مملکت مدام نازگی فروش روزگار۔ و از نازگی رسائی عقلش نکبت
 اصلاح آئین۔ و قوانین سلطنت ہوارہ دماغ پرور اصحاب دانش مدار۔

جزر و مد را می صاحبش محیط را قطره وار میقدار پنداشته - و کمال آن
 طبع روشنش آفتاب را مانند ذره بی فروغ انگاشته - در عهد و کلام
 دانشش و ادراکش افلاطون را خم عدم نغمتم شهرت پنداشتن - در
 روزهای بسنجیدگی فکرش ارسطو را از تجربات خویش انفعال برداشتن
 در حریم اقبالش دولت در لباس پرستاری رعنائی فروش - در
 بارگاه اجلالش عظمت و رفعت بدماغ کبریائی بمدوشش - از رشته
 نگاه لطفش زخم سینه هوس را رفو گرفتن - و از یاقوتی نفسش ضعف
 دل از یاقوت پذیرفتن - نم ساغر بزم عشرتش برات حیات پرور
 عشرتبان - ولایمی خم محفل نشاطش خمیر عمر جمشید و دولتان - از رعیت طاعت
 پنجپاش اذام بهرام را لرزه گرفته - و از نسیب شلامینی بازویش دست
 نیروی اسفندیار از جای رفته - همان بنحاک نشاند و دست گوشتاش
 سحاب بر باد داده عمت در بانشانش - سپهر برین ساینشین بارگاه
 اجلالش - خسرو خاور نظر پرور و ذره ذره راه اقبالش - در فغش و عدا
 امیدتسا - و بارگاه کرمش جلوگاه مقاصد اعیان - از دلبرانی تقرب
 رغبت سامع احرام بند طواف جنبش لب - و از خاطر فریبی جوابش

سوال مشابه شاید مطلب - از بهار خلقتش اگر تفحص کنی چه سود در برده بود
 نه بندد - و از شگفتگی طبعش اگر گلی نسیمی سود در پائیز رنگ بهار از مهند و نظم -

پلین شیرین گلن قلب شکن خنک
 داغ برداغ هم چیده تراشت پلنگ
 رو کند گریبوی معرکاش رشک
 زامشبان رخ امکان و طرز رنگ
 همچو سبلیست که از جوشن باقی
 فطرت او ز مرار شد چون طبع
 واد بر باد شوخی همه میدان رنگ
 گر باند اثر افلاک نماید آننگ
 تنگ آن در بغل خویش نگردد رنگ
 بچه شوخیت شناسش بجه انداز رنگ
 بگریز و بسوی دشت ز کرد آننگ
 بسکه جوشد ز طرب از رخ کلام رنگ
 واده آغوش فراخی طرب اول رنگ

سام پکا رتین جگر و کیوستان
 تن شیران شج و از زخم تفنگش باجم
 بیست حله اور و ایفا کرد اندام
 بر هوا بال فشانده چو عقاب تیرش
 آب تنفش بنا بانی حیات اعدا
 تلخ جامی عدویش بود از روز اول
 آن سبک سیرندش بود برق شب
 همچو پرگار بدور قدمی پیساید
 آید از جوهر شوخی بهو اور جولان
 گاه بر سطح زمین که بهو اگام زند
 بر لب بحر اگر آب خورد از پیش
 بسکه باله بهو اورنی عطش بذل
 رخ عالم شده آینه سر جوش بهار

حسن نقش نسق را می جهان آیش
 حکار فرمائی او در روش نصفت داد
 بعد جانیت ایمکان شده است آتاش
 و گنگسان کن از آنرا خلاش
 آفتاب است باوج فلک سمت وجود
 آتشده ماشطه باوصبا غازه رنگ
 عمل خسار عدویش بود از مصر غم
 شما پد آرزوی بکله هوادارانش

دلبر با تر بود از نقش نقبائی و رنگ
 پای بر ترنها و است عقل و تنگ
 باز پرورده در آغوش نظر کنگ
 نو بهار چمن خلد نموده نیزه کنگ
 لعل با قوت بود در نظرش باره
 تا بود روی عروس چمنستان کنگ
 دژم و کنده ز شاخ اثر عشرت رنگ
 از حنائی اثر عیش بود رنگین چنگ

همیشه بهر اوج دریا موج تر یا رفعت کیوان رتبت بود
 استگناه اقبال پناه مرکز دایره عظمت محط مرکز
 قنچا مست بهرام حتم بر جیس شیم نوا شهاب جنگ
 مختارالدوله افتخار الملک بهادر پیرین هم کو نوا لیهائی سرکار عالی

از آنجا که حراست اکناف بلاد و رفاه است سایر عباد و سرکوبی
 اشهرار و قبیله فجرا از فرایض منصبی کو توالی است در جمله بسید
 اتفاق چیمین نسیمان این داور بگاه مقدم بر سایر اقبیه رفق و

فتنه مملکتی و مایه است - در اسن آباد کن توجیه فرمان گذار و اراکین سلطنت بیشتر نظم است
 گواهی مصروف بوده است و آئین سیاست مدن درین قلمرو افزون از دیگر ایالتها
 صورت مطلوبی نموده است - هر عقده داورنی ترک که بالا نخل باشد بناختن
 نواب شهاب جنگ کتایش میگردد - و مقدماتیکه در استکشاف مطابق بحکم
 کاوی کشید برای صائبه دیگر توابع صورت انجام می پذیرد - از راستی
 بحر و ان جا داده راستی مردم مطمح نظر - و از اصابت رایش معامله آشنایان را
 نتایج مال کار محسوس بصر - سیاستش کند گردن شرار - و تهدیدش بخیر یا فاج
 دست تطاول ظلمه از گریبان ستم دیدگان مجبور عذر خواهی - و سرخیز اقویا از او
 ضعیفان نخلت کش سلطوت دستگاہی - در روزگار سیاستش تیغ خون
 بهرام سبزشانی سرکشان نیم - و در دولت قماش بکریای متمدان با بیکر جو را
 از رواج گوهر خروش رونق چارسوی جهان در افزایش - و از کامل اجبار
 نقد تیرش سرگرمی بازار دانش پیش - طبع ارجندهش سپهر تو زک و احتشام
 و فکر باندش آفتاب عظمت اعلام - از تیرگی اقباش گلشن دولت
 جاوید بهار سامان - و از شکفتن گل طالعش چمن نخلت هموار و بهار
 نشان - و در آرمندان زمانه بر تیش عظمت افلاک را از خاک

و در دولت مندان روزگار دستگایش سه مایه بجز و کان زین
 سپرده - اجله روزگار خاکسار کوئے اعتبارش - و
 اکابر زمانه زینگیر راه افتخارش - خیل و چشمش را تا آمد بدیه
 سکندرسه - وجود و خدش را نشان شوکت سنجیه
 بلا میت نگاه لطفش امواج نسیم جان نهیم سو مان نگاهیه
 و بخاطر فریبی تو پیش بهار چین ارم منتعل حشران دستگایه
 سخا پرورده سایه دامان نگاهش - کرم تربیت یافته چشم
 فیض دستگایش - بنوازشش را فتنش نازش اهل تنان
 و بسا زش عطفش ششایمی خواهش ارباب رجا - نگاهش
 جاده سمر منزل استغنا - طبعش فضای عالم غنا نظم

بیان برق شرر زین شمشیر
 هزار شورش حشر از دل زمین
 دی که تیغ کفایتش از کین خیزد
 جم و سکند بلخا طر حسنین خیزد
 خیل ز ابروشش گوهرین خیزد

شهاب جنگ بهادر که شعله تیرت
 سمند او سم شوخی اگر بویه زند
 شود قشده سلایم حیح از لرزه
 ز عرض گاه شکوه و جل خشتش
 اگر بقطره آب نگاه فیض کند

نیم خنده جیبتش اگر وز بچین	از خار و برگ و شرم چو شش باغین
اگر طبع بیارین اور سد اثری	ز جیب فصل خزان رنگ فروین
ز سبب غزاله خلقتش که در چو گره شود	نخل زمانه او بوی مشک چین
حلاوت بخش سبک است فلان	ز موج خنده او چو شش انگبین خیزد

به هم رسطوی دانش پناه افلاطون خرداگاه
 عقده کشائی جهان مملکت طراز بخش آئین سلطنت
 صلاح اندیش جهان نیکوخواه اعیان فضیلت تاب
 کمالات افتاب محیط اسرار کونی و الهی سپهر ادوار
 رموز سپیدی و سیاهی نواب مولوی سید
 مهد علی خان بهادر غیر نواز جنگ محسن الدوله
 محسن الملک معتمد لیکل و قانس سرکار عالی

اگر همه از فضایل خایق علمی و دقایق کونی و الهی که نفس نفس محسن الملک
 و ولایت نهاده اند - و محاسن لطایف اسرار معرفت و حقیقت که
 بان قدسی گوهر داده اند گفته شود آینه گوش رغبت حقیقت شناسان
 عالم معنی تواند گردید - و آینه خاطر قدسی نفسان پیدار و لبر تو گاه

تواند رسید اما کند بصیران عالم نظا هری که از لغات تجلی و اسرار معنوی برو
 بر تافته اند و تهذیب نفس و فی بزعم خویش در ترک مشاغل علوم و معارف
 در یافته اند باستماع ذکر و سگاه علمیه و معارف یقینیه اش لب پدیان خجند
 جنبانید - و از قیاس تراشیده خویش نتایج بکاری طایان کتب در معرض
 ظهور خواهند رسانید از قوت عملیه اش در سیاست مدن آنچه نشانندی
 داشته است دماغ بوعلی خیالش بر نمیدارد - و کداهی صاحب ادراک گرد
 دعوی حقیقت شناسیش از گریبان روزگار بر نمی آرد - از عهد وزارت
 سه ساله جنگ مرحوم هر قدر که ارباب فرهنگ و هوش همد و عجم در سمرقند
 و کن رسیده اند و از قدر دانی و پایه شناسیش بر مراتب و مناصب ارجمند مرتعی
 گردیده اند طنطنه اقبال محسن الملک پند نامی جمله راغب و امن نسبان
 گردانیده - وصیت و انانی در سانی فکرش و انشوران رکن و فرهنگ را
 بعالم حیرت رسانیده دولت طلبان از هوس خاک رنگین بدستمایه که
 رسیدند دیگر از هوای عروج پایه سرخویش برداختند و بسان کابل پا
 مرود بسایه شاخ اعتباری ساختند - محسن الملک را بهر با بجا هی که کشیدند
 بود الانی هست دلخوش نکرده از نشانندی فره عقل اوچ که ارفعت پایه دیگر

اندیشید - و انجام بیاگاه عظمی رسید که در سر هر گردن فرازی هوا
 سایه و امان اقبالش جمید - کیسرایین سلطنت و قوانین مملکت که از اکین
 دولت آصفیه را بدان کاربندی بوده است لغات آثارش از آفتاب ضمیر
 روشن محسن المک نقاب اظهار گشوده است در ثنیت مهام مملکت اگر
 پیشینیان هم دستور العمل تدبیرش می دیدند سرالضفاف می جنبانیدند و
 در قه این کشور واری از این دکن تجدید میگردد و ایندند - در اصلاح اقتصاد
 مالی چند آنکه صرف توجه فرموده و در عقده کشائی اشکالات ملکی هر قدر که
 سخت کوشی نموده نشانش تا دور پسین بر صفحه روزگار خواهد ماند - و پیشین
 را در بهات سلطنت بشرط کاربندی بعالم امتیاز خواهد رساند - اطفال
 و بستان فراش خط پیشانی تقدیر پیش از ایجاد خوانده اند - و نوسبتان
 دبیرستان کیاستش عقل اول را بر انوی وضع ادب نشانده اند کلید شوخ
 و نذاته را پیش زنجیر خای عقل از مانی تدبیر دولت و ناخن رسانی فکرش
 گره کشای سر رشته اشکالات مهام مملکت طبع سلیمش پرگار در عالم نیاید
 و رای مستقیمش مرکز دایره دولت شاهنشاهی - در عهد انش فتنه عدم
 اینک خاک بسد افشان تفرقه بیداد - و در و در عدش ستم شکسته با

خون گشته سراغ راه فساد - از بام عدلش صدای کوس نوشیروانی
 بلند می گرا - و از قانون انصافش آهنگ راستی راه گوش جهان پیا
 از اختلاط مهرش چرخش را پیوند انس یکدیگر بستن - و از امتزاج نقش
 اصداد و را در آغوشش آمیزش هم نشستن - اگر شعله اندیشه سر دهری
 از صحبت آب بدرجه آب از فانوس جباب سر نیاز برپایش بند - و اگر
 تماک از خیال رمیده مزاجی در کنار باد سر آرامش نهند باد از راحت
 تو اموشیش طبع خود را بعرض خون دهد - در آئینه ضمیر صفا سکنتش صورت
 دعای مستقبل حال مصور است - و آفتاب دل روشنش را ظلمت با
 جهان احتیاج هر لحظه مد نظر - ابرفیش از گلشنی که عنان خویش پیچید زبان خار
 بر بے برگیش دراز گردو - و ریزش سحاب کرش بهر بیابانی که تازگ
 بخش گلشن از ساز و برگش داغ بر دل بند - شاخ ثمر ریز مراد جودت
 سخای او نیست - و محیط گوهر خیز بخشش و داد غیر همت و الای اونه نظر
 قبولش اگر آستین افشانند گوهر را دست ره سوج از کنار صدف بیرون
 راند سری که سودای مهرش نگزیده باوج سر بلندی نرسیده - و چشمی که
 فتوش طرف نگر دیده در عالم بنیانی ندیده مهال هنر را از ناسیه تزیین

سازو برگ بالیدن - و انار کمال را از نگاه آفتاب التفاتش رنگ نیکی
 رساییدن - چندانکه بار هجوم مطالب جهانی و انگیز شود آستین خاطر
 چین پیشانی نمی پسندد و هر قدر که ابرام خیل مقاصد عالمی کرد گوش حلقه زند
 دلش احرام وحشت نمی بندد - اندیشه چندانکه در گلشن محاسن محسن الملک
 آهنگ گلچینی وارود - نیزنگه بهار صفاتش سلسله تسلسل بعرض نگاه تامل می
 تاگزیر بهر تماشای نظار گیان : چمن معنی گلهاے نظمی که پرشته فکر اصفی
 دسته گردیده است - و کبک مطلب نازکش لبریا و دماغ شوق رسید
 بدامن اوراق ریخته می شود و رشقه اطباب گفتار کبشاکش خموشی گسیخته

خرد باشد نخستین بهره ایتار یزدانی	کز و باشد سلم دستگاه نوع انسانی
تختین زاده جوهر که والایند و گوهر	زهر یک هر یک بر تر بصنعتها یزدانی
خرد و روشنمان مینی خرد در آسمان مینی	بدرو آسمان مینی خرد و رافرنورانی
بروی عرصه هامون فراز گنبد گردون	طلسم و نقش بو قلمون خرد جوید باسانی
خرد در سطح غیر خرد در گنبد دروا	خرد در انجم خشنا شناسد راز پنهانی
بطون صورت اعیان ظهور کثرت امکان	چه در پید اچه در پنهان شناسد عقل نورانی
خرد بر وضع اوریسی شناسد فریبی	بدفع شکل غیبی کند تریج کیواسنی

خرد پیوندین دارد خرد اخلاص و کین
 خرد آینه باشد که در زنگار آب و گل
 به شهره ار نشان بی زبامون گران خوبی
 شود در محبت ابراز حق مصل معارضه
 خرد در وادریگاه جهان از نیروی باری
 فروغ جاودان مرکز خاک از خرد باشد
 زشیدان شیدستی بر تویی در عقل افتاده
 سپهران گر کند جنبش زمین باشد اگر سنان
 از ان عالم جهان بینی که جم سیداشت گیتی
 ز پستی گزیدار و خرد اختر شناسان
 ز انوار خرد و جوشید اوراک فراطونی
 سیکه ابقای علت را دلیل استوار آرد
 نه استدلال سوطایمان حسرت خرد و دان
 که جان پیوند جوید هر زمان با جسم طبیعی
 اگر در منزل مقصد کشیده کوه روین دست

به پیدائی یقین دارد کند یقین بنهانی
 گمیر و جوهرش از صفائی خود زنگنه نقصانی
 خرد گردد دلیل بره بصوری و دورانی
 شناساند ز تسویات نفس را به نقصانی
 رها زمرور از نینده ام نقص نادانی
 محیطانه فلک است بر تو عقل هست نورانی
 که اسرار حقیقت دید در حجاب ظلمانی
 سکون و جنبش اینها خرد باید باسانی
 خرد و انباز بودش در همه اسرار نهانی
 کجا یابند اسرار نهان سپرخ گردانی
 ز آثار خرد و بالید حکمت های لقمانی
 یکی دارد اثرهای طبیعی را به برهانی
 که گردید خاک از ذوق موجودات
 فرو بریند گو اجزای پیکرهای جسمانی
 خرد برداروش از راه از نیرو باسانی

ترا شد صحفه صابرا رو لعل از بخارا
 اگر دهبای موج است شور آگیز طوفان را
 اگر در پاخذ فاری بخوید گزرد سوزن
 بکار خوستان اندازه هر کس از خود گیرد
 بکشت گاو استعداد از فیض خود دارند
 زیاری خود دارند شاهان جهان آرا
 خرد از نکته انگیزی کند و ایم گهر بری
 پو بر ملک عجم اهل عرب کردند استیلا
 عرب کار با باشد ز این خرد مندی
 چو از فرماندهان هند رو بر تافت عقل و دین
 خرد مندان جا رفتند و دانش گشت باز کیم
 در آن کاری که تنگ فریش بود و پدیدند
 گروه اهل یورپ از خرد شد رهبر منزل
 بتروج قوانین سخت کوشیدند زو شب
 و کن راهم بود چون هند کار امر و باز

گهر بگیرد از دریا کند سمور و پیرانی
 خرد کشتی بساحل میرد از موج طوفانی
 خضر ماند ز همراهی نشیند مرد جولانی
 چه باشد مرد و م شهری چه باشد مرد و تقا
 و پیران خرد آگاه این سخن رانی
 نظام کشور و این ملک و قاعده انی
 بیند و چه انگیزی بعبرانی چه سیرانی
 خرد میداشت از نیروی تاری کبرانی
 خرد را روز پیدائی فراز آمد ز پنهانی
 نهاد آن کشور سمورا خرد و بوی رانی
 جهان پیچید در او هام تسویات شیطانی
 نمودند از علمای محاسن یونانی دانی
 همه کشور گرفتند از ره دانش باسانی
 ز وند از شهرت دانش گیتی کوس سلطانی
 خرد و را کشد نیرنگی ایجا بحیرانی

زمین آن ز زرخیر است یکسر کان کبری
 خلد در خاطر ارباب یورپ بیشتر ازینند
 که در عهد شهنشاه دکن امینه راسی
 جهان دانش و حکمت سپهر خیرت فطنت
 اگر سلطان پوشند چشم ازین اینده روشن
 زمین این قلمرو بود یکسر کرد و حصار
 همه سبزه بصحرایش چو خار وادی مجنون
 بر زرع او سحاب تیره گون میرخت خاکستر
 نیکر دیدم سحر جله آمدند آن سبزه
 خزان چون دل قلاش پراز مایه حسرت
 چه شهر و بر زمین و کوی چه یکسر شایع غای
 ز بر کوستان همی بودند دست زید و ستا
 قیاس تا بجان شرع استدلال سیدای
 محقق در بحث مبطل شکسته چهره دانش
 بصف و شتم مجبول طبع جله سر تنگان

بود هر سنگ کوشش پاره لعل خدشانی
 و سکه بیرون بود از خیر نیروی مکانی
 چو اسکندر گزارد اهل یورپ با بجزایی
 بیگاه محسن امک آنکه دارد فرقا آنی
 و مدار خنده دیوار کشور چشم ویرانی
 نشانند پریشانی یک اقلیم ویرانی
 چشم خیرت عبرت نگاهان داشت سوهانی
 خاص برق خاطر داشت اینجا ابرارانی
 کفی خالی ولی پیر داشت از غم مرد و دهقانی
 خارج بر داخل داشت صد گونه فراوانی
 رستگاری ارباب قسادت داشت ویرانی
 میل ازاد و هر ازاد نظرت بودند ندانی
 طریق اجتهاد مفتیان اغراض نفسانی
 خرد در دادر بیگاه حقیقت بودند ندانی
 بحد و کینه با مجبور نفس اهل طغیانی

ز و ام آرائی نیز گئی اندیشه باطل
 فلک فرگاه سر سالار جنگ آن جوهرش
 بنظم مملکت پرداخت کرد و آورد و اما
 خرد را شد و نبال کار از فرجه اندازی
 ز صلح عامه این نهاده پیر اعیت
 بمشور اعتدال هر نسق گردید میرانی
 ضعیفان و سگهای باغند از نیروی بازو
 رسید از آبریش مایه باکشت کشاورزان
 خرد مندان اصول نظم کشور را چو پدید
 که سر سالار جنگ انگونه این از جا آرد
 خرد را سجا که پیوده است اوی حقان
 که از خورشید رای محسن ملک جهان آرا
 چو از خط فاشد نسخه هستی او باطل
 ز دانش گر چه فخر دوده خورده بود و خوین
 ز بخت کج و خو گشت کج همچون ترسا

مثال اهل دانش بود شویادت شیطان
 که عقل برترش داشت فرو او چو کیوان
 چه بندی و قزلی و چه مرد و همای آرائی
 هنر را و سگهای شد ز این جهان بینی
 بخاصان از مدار بشیوه آموخته دنیا
 همه به اعتدالی شد ز شهری و میان بینی
 سگهای آن کشیدند از اطفال صید
 بجای دانه گوهر کرده خرمن مرد و تقاضا
 گردیدند بیندان شگفت گشت حیرت
 که کسی را کرد طرز عدلش و پستیانی
 هنر نگاه آگاهی رسید از مصلحت دانی
 بود و بیان نشانند فروغ قاع عدوان
 تقاضا شد از نسق پیکر طراز علامت نشان
 ز خود داری بر من چیست از رضای
 و ز هر مانده با وضع حلیم از پستیانی

معارضه که درین بحث گذارید برود اما
 هر آن مشکل که پیش آید به مرد صاحب
 دین و کرامت ساحل اسفیت آرد و در سکو طوفان
 شکت آن طلسم سیمانی شد سارچه
 طلسم تازه تراخت کار او و بالا
 همه نیزنگایجا و طلسم عالم صورت
 کلی گلشن طراز نوجوار طلب ذاتی
 جناب حسن انکاک آنکه دارد طبع شکر
 در لب خورشید از دوشگانی داد آن
 پشمش جلوه گر شد بوستانی از نخلستان
 اگر صد سال بنید دیده و در وضع نهال
 پای نخل سابق یافت صد گونه نخل
 چون کلزار ازل آینه نیزنگی محبس
 کدیمی گلشنی چون در قریب شکل شد
 مثال در قریب شکل حکم قدر باشد

قیاس و مقصالتش بود در آن نادانی
 تا علمای گایش میکشد آخر آسان
 بیفتد ز ورق تختش بگردان پیشانی
 بقیاس فرنگ آید به نیرنجبات نهانی
 بر او کرد آمدند از خاص عام از قاعده
 همه پیرایش سبک را غرض نقصانی
 کبی ریشه دوان نخل سر سبزی بهمان
 بود نفس لطیفش مبداء سر اریزدانی
 که در بزم دکن بر خاست پیرستان
 همه پرورده آب سحاب فیض وجدانی
 نه در یابد سراغ ریشه اش از عقل ایچانی
 که در یافتنی تازه حلاوت کام روحانی
 چوستان آید آن سوی عقل نوع انسانی
 که پیش جمله دفتر است در حکم حیوانی
 که باشد جلوه گار انشا را عیان ایچانی

همه دیگر وفات را بعد مان قصصا گیرند
 رفعت از شجرت اسرار را گلشن چو لپسی
 همه دیگر وفات را یافت یک کینه تقوی می
 چو شمشاد زلفه اقبال راه وضع در راه
 بهمان وصل عقد زخم کیم شور میزند
 پیش دیده در نظم ممالک چو کوهها است
 چرا گشتند این کوهها را چو کسی برسد
 عدالت هست بر جا کاراشقا بود جا
 غمیدار و علاق مال یک خبر هر نقصان
 چه دیوانی بود چه کو توالی و اور یگان
 ولی طبعی فیدار و سرور برگی جمعیت
 کرد در علمش چو خیال دیده و رواندم
 بود از نقصت انگذ دست را با خد میا
 نظام مملکت را کیسزه باز چه میداند
 فساد پیکستان این مان آن اقتضای

که میدارند اثر با عالم اشباح و سما
 و ماغ فطر تشش کیم از آن کوید روح
 همه پنداشتت شو و قمری از وضع نقصان
 بنام آسمانهای فلک زو فال انوار
 ولی افتد بسای فکر هر کس بند حیران
 ز جا بر کندن کوهها را کی باشد باستان
 نگوید کجج اب و نشین از صحت انوار
 به عفت و اشتلم دار کسی فی فکر نقصان
 نه شهری راست تشویر می اندوی بیست
 بود از نظم زمین کار را آیین آسان
 کشاده بر رخ عالم بود باب بریشانی
 اثر داروسه اسرار انقلاب چرخ کرد
 که میجویند با هم پیشی از بهترین آسان
 بغیر از نصب سردارند در فکر کرمان
 که صورت گبسله پیوند از نفس میولان

در آن ساعت که از طوفان بخت خضر گریز
 نظام مملکت بر وضع پیشین رشت پیدا
 خدیو دوازده روزه با کار جهاندار
 بهر کاری نشانی جست که بجز این بود
 چنان بداشتند از پیش سلطان کار کشود
 خرد اکنون ز فانی بنام حسن الدوله
 طیبی را که باشد حافظ و در تجربه کمال
 اگر رنجور باشد بتلای رنج باریک
 و گریه داران را برنجوری شامخ شد
 غبار جوش خاطر نخبه و تا ازین بادی
 جناب محسن الملک آنکه در بایست از
 زانوار ضمیر و نسق آن پریمی دارو
 نظام مملکت کردوری صد سارید
 باوجی میکند پرواز غمگامی خیال
 نگاه ارتباط او بود شرازه ایمکان

فتاوه کشتی کشور بگرداب پریشانی
 نه دیوان بودونی اندازد گیر کار دینی
 بلوح خاطر عالم نشاند نقش سلطان
 که مثل او نمیدانست کس اسرار دینی
 که کشادند لب بهر شایسته قاصی وانی
 که کشاید گره از رشت کار جهان بانی
 شناسد علت رنجور را از تجربه دانی
 بهر پیریزد فرو صحتش جوید با سانی
 طیبش بسیار و بر شیت های زردانی
 فرو گیرم عنان خورش اندیشه ز جویانی
 ز جوش سترگوین بخر عقل او ست طوفانی
 اگر دون را در دانه مهر تابان چشم حیرانی
 خیالش بکقدم ره و اندیش از برق جویانی
 که میریزد پروبال عقول قاصی و دانی
 خیال قطع مهر او کند تخیل ارکانی

<p>قدم را با وجودش نسبت نور شدید فلک امور عامه از وضع خاصش یافت اصلا ز علم او که پیشش فشار و کوهساران را بر غفوش منی لا اقطو فمبیده خصم او مصون از خطر آشوب طوفان جهان فانی</p>	<p>که تا پایان او دانش نکرود پرورش که رفت طلاق نقصان کسیر از نوع انسا شلاینی کند بانگ خار موج عمارت و گرنه بود و یاد اسس جهان خدایان ز عدلش تا که باشد لشکر کشتی و یوان</p>
---	---

و هم مقدمه بخش معرکه شجاعت و سپه سالار بنو میدان
 بسالت ننگ بجز شامت خرم غامبات جرات تمن جگر
 بهرام نهر گمانه روزگار بر آمد صاحب کمالان نامد اقطب
 سپهر مگین و اجلال آفتاب او چو چمنست اقبال مقرب حضرت
 خاقان جهان نواب مرزا محمد علی بیگ خان بهادر و بیخبر فخر گمان
 قلعه کوکنده و ابدیکان بیدگان حضرت حضور پر نور دام رفته و اجلا

از جوهر روشن فطری و بزرگ حوصلگی بهر ای نازک را در نظر گویا اثر
 شاهنشاهی بحسنی که عوض نموده - و خدیو قدرش شانس پده آثار غیور
 و شجاعت بانگاه اختصاص افزوده - سایر مقرران بارگاه علیار از
 آقا خورش بر خویش جنیدین است - و جمله کردن فرزندان پاکت تحت را

از شرفش و سگاه غمت چیدن - در بهارستان حشمتش اندیشه بهار
 گل‌های ز سپهر رنگ رسانی تفاوت عالم خیال و شهود و ورکارستان
 سبز بختیش خیال نیز سنگی چمن شست بهشت سلسله آرائی رنگ نسبت
 جهان عدم و وجود - از نشان غرتش سر بلندی همواره احرام بند
 عرشش اوج بیانی - و از آثار عظمتش ارجمندی مدام نشا نمنند جلال کبریا
 پیش تکمین جلش پار جاسی کوه از دنیا لگروان غبار صحرا و مقابله
 اصابت رای ز غنیش رای جوهر اول آشفته تراز موج وریا -
 زمین سایه پرورده تکمین شائش آسمان با غوشش بالیده پایه رفعت
 نشائش - با حفظ افزائی مهرش پیوندگر مجوشی آب و گل و نشاط
 افزائی لطفش و سگاه اهر از اول - از مواسای مهرش قلاوه
 الفت پیش در گردن دل شرزه شیران - و از نیر و نجشی حمایتش
 روباہ ناتوان در مصاف پلنگ از معرکه گیران - از نگاه مردوش
 احسان صاحب و سگاه نوازش - و از وضع فتوش گرم خداوند
 پایگاه نوازش هر که در پیشگاه نظر قبولش رسید برداشتن از فکر برتری
 پایه اش فارغ گردید - از باب اهل را بهره مندی امروز از اصحاب

فردا استغنی کرواینده - و بی نوایان را کامیابی حال باستغنی
 امیدستقبل رسانید - نگاه مروت نشانش به خاطر فریبی بجایگان
 حسد انباز - و زبان فوت ترجمانش بدلربانی ازادگان همدوش
 اعجاز بکلیت فکرش قتل با اشکالات چشم بر اه کشاون -
 و بخیلی آگاهی فطرتش مخدرات سردن بهات اماوه قابلیت نتیجه
 زاون - میزان خروش بوزن قوانین کارفرمایی هموار و کیل
 ضمیرش باندازه مقدار رموز معاملات سزاوار فکرش پیش از
 تامل کارهای دشوار از پیش برداشته - و اندیشه اش قبل از رسیدن
 باوراک مفهوم رازهای سرسبته علم شهرت برافراشته - سرگرمی انجام
 بهام شاهنشاهی خیال فرصت عرق از چهره پاک کردنش برنیدارود
 و شغل مرام روزگار باندیشه یک زمان آسودنش نیکزارود - روز و شب
 از کثرت کار تنگ و صفتش چنان دامنگیرست که خامه دست و گریبان
 تحریر و زبان با مردم در لباس نایخ و گوش گریبان سریر آدری تقریر
 مخاطب و خاطر دامن بر میان زوده اندیشه تدابیر - همانا در زمین
 قوت قدسی نهاده اند - چشم ادراکش سخلویه عالم مجردات اسرار

کشاده اند - ورنه توجه نفس و روان واحد با سوختی از قبیل محال است
 و بروا شدت بار این چنین مشکلات از وابستگیان سلسله امکانی و هم
 و خیال در این کثرت یکی را با نگاه التفات نواختن و دیگری را بجز
 لطف آمیز ممنون عنایت خویش ساختن طرفه کار اوست - و در بر
 خلوت بجا طبابت هر انگیزه بایه شرف حاضران بر افراختن و پیشیت
 احتیاج ارباب اعراض پروا ختن گزیده شعار او - هر کسی از بهی
 سرمایه اندوختی در خور حوصله خود همواره حسرت میبرد مگر هنگام عرض
 ختیاج پیش هست و الایش هر حال اندیش از کمی طرف امید خویش
 خون جگر میخورد - در تجلی کده بزم انس از لذت حدیثش کلیم و ارشوق
 در از گفتاری آتش بجان میگرداند - و در عشرت نگده محفل لطفش نطق از
 التفات گوشش رغبتش مهد زبان روح الهی می جنباند حکیم علی الاطلاق
 انواعی که در تحت جنس شجاعت آفریده است از جوهر فرد وجودش
 هر نوع در عالم اعتبار مهیز گردیده است بعاینه کبر و بختش نفس
 اعیان بهوای کرامت و ثبات مبالات هوای و جرع نداشت
 و بشاهده ثبات و حملش دل و الاهتتان در راه مقاومت آلام و زینگی

غضب قدم ارادت گذاشته - هر که صیت بلند همیش گوشت کرده
 بذوق استماع ذکر جمیل سعادت و شقاوت استای خجانی بهر سرمایه اندوختی
 استبتشار نه پیچیده - و خاطر ازاده اش در مضیق هبالک فشار صبرت
 و خراش محنت کشیده - نفسش در طوفانگاه خصومت بهر لنگر سکون نشانی
 طیش مگر آرد - و طبعش از دستگاه طوفان شہامت موج اقتسای امور عظام
 را از تری ذکر جمیل غیر نظرہ نشمارد - از تخلص کبیر خیار و امن عجز طرازی
 و از تواضعش زمین خاک راه مجبزه اندازی - از حقیقت ملت و حرمت
 را احصار روین بروی آفات روزگار کشیدن و از رقتش نشتر تالم
 انبای حس را بی حدوث اضطراب در خاطر خلیدن - بتصور جراتش
 بازوی پشه را نیروی افکندن پیل و بخیال تقویش دل مور را دستگاه
 جوش نیل - از سطوتش اجرام افلاک در عرض سست بنیادی -
 و از بهتیش سرایای کبیر در لرزه ایجادی - شعله شمشیرش از ظلمتکده
 امکان تیرگی وجود سرشان ریا - و مصفقه خنجرش از آئینه روزگار زنگ
 فتنه اش در زردا - در عرصه خیال زرمش قوی بچکان شبیه افکن شکسته بازو
 و در میدان تصویر جنگش و لاوران بهمن تن باخته نیرو - زخمهای

تیغش لب شفاعت خواه ز بونی خصمان - در خننه سنانش چشم خوتا به نشان بال
 عبرت خیز دشمنان - از غبار مو کیش چشم فتح را تمنای سر کشیدن - و از سایه
 پرچم رایش در سر نظیر هوای شرف چیدن - دم از دویهای تیغش پرورده توج
 فنا - و زبان مای خنجرش موج بحر بلا - هر که بر دست کیش دو دسرش در خاک خون تید -
 و کسیکه خنجرش تیغ گرد و فرا گذر بر تنش کفن شود - با سلسله کندش سلسله گیرالی عهدی
 بسته و با شهیر خدگش قوت سبایان همدی بسته - تیرش شاخ بنال همین اصل بیکانش خنجر
 بسته گلشن اصل خدگش از صفا کشادی غلیظه دل قضا و سنانش از الماس شادی جاگزیده
 بگر از تصویر چاک کندش اعدا را به بیابان - اندیشه تیزی هم خنجرش دل
 کینه پروران گاخته - بیک ضرب سنان محش حلقه نه سپهر آغوش کشای چاک - و بینه
 باو گزینیه پخت زمین بال نشان پرواز اوج افلاک - خدگش از نیروی پرواز
 تاب اصل شهیر و فنگش از دم آتشین زور قمار امیر - از آثار شجاعش که
 سیندگان بسا اوقات دیده اند و شنوندگان از زمامت صحت اخبار همواره
 بشرف یقین رسیده اند و آنچه روزیست که عنان غرمت شهریار بهرام
 جانب شکار گاهی منعطف گردید - و خیال شیر افکنی که بازی مردان جنگیت
 بخاطر یون چید - پلای فلک آساده میوان کوه فرسا بچولان برانگینند

و غیر آن هور و سگاه بعض جوهر شجاعت جلور بخندند در دامن کوه حوالی موضع
یا و گاریلی که یکی از انواع اصداع مالک آصفیه است نزه شمیری از کمینگاه کنام
جهید - و بهمان انداز جستن جستن بسعت مهره کمان زنبوری از فراز کوه به
بن غار و دید شیر دلان یی بجه که بخمال و سگاه با و پوش تهور شیر را کمتر از زو با
می پنداشتند و از اندیشه نیروی پیل افکنی بنگ اشغال و او را میگزاشتند -
از نهیب صدای هیس غریزش مهره باختند و در آن مقام سپرداری بی خروش
رنجی از بی جگری سپر انداختند - بے جگر آن پهلوی خسی از بیم جان مغتنم عاقبت
پنداشتند - و اشتر دلان سایه برگ درختان از اندیشه مرگ مفت امنیت نگاشتند
نواب افسر خنک بها و رک سیای تهورش آینه جوهر شجاعت است
و طبع استقامت آثارش کوه کیم عالم جلاوت بشا هده نرا نهرها و در آن بها و
دوست و پاسران کند او رحیرت رسایند - و تنها میان تنها پرشتن
شیر آنگ گروایند - مگر در آن معاک تنگ که سیاه تر از چاه بشیرن بود
و مانند حلقه چشم انمی فطری کجا نور حدقه روزن تاریکی مینمود کمینگاه فرود
آید این سیمایی کرده و با همواری راهش اثر و سگاه بیوط بعض نیاورده
ناگزیر بانگ فرود او بخین - دامن کبرگت در سنی که سلسله خضر

مسحا بود میان بر بست - خدیو غضنفر صولت چون آن شیر مشبه شجاعت
بکشتن شیر بے محابا دید از خطر ناکی مغال اندیشید از آنجا که معرکه کهنه زمانی بود
نواب افسرخنگ بہاؤرباندا از بار بچہ پیش شہریار در مغال آنخت
و بہرہ کمان زنبوری خون شیر عزیزین ریخت و سیکہ گلہ نطق بگوشش
نشست زخم خورده بطرف افسرخنگ بہاؤربجست گویند بای آن تہور
اثر از نخت طانی فریادمی بر انگشت کہ بترہ زدن عطسہ ثانیہ کمان زنبوری
مانند نغمہ اولی صور سرافیلی سجان خرنیش قیامت ریخت - دیدہ و راست
کہ آن آثار عظمت و جلال افسرخنگ بہاؤر مشاہدہ کردند حرف سوط
ستم و بہرام از خاطر بردند بلکہ ارباب یورپ کہ جگر داران پیش
جلادت خویش بے جگر می پندارند - از معاینہ آن واقعہ بشیر حیرت
رسایند و افسرخنگ بہاؤر را بہ شجاع بیباک متصف گردانیدند -
ہمانا در چنین جہالک قدم جرأت افشردن از خیر قوت بشری صدمہ حلدہ دورا
و ہر گرواری بی کمینگاہ مناص بہ جلادت نماکی خویش و چنین محل محجور
در چشم ہنرمین شہریار روزگار تہور رستم و اسفندیار مصور گوید دیدہ و واقعا
جلادت بہرام وارد شیر شاہدہ جرأت شیر افگنی افسرخنگ بہاؤر تصدیق

خطاب با جند افش بر جنگی را از شجاعتش عالم عالم افتخار است و پائیه بلند بر گید پر
 جهری را از همتندیش جهان جهان اعتبار سپه لاری بن بر ولی دهنر از مانی در
 و گوش بر خاسته و کد امی سپهدار افواج نظام را بر تیریت همت خجک جهان نیار است
 گاه گاهی با و با صبا خراش لصد افکنی جولامی آید و بیشتر اوقات بعرضه حریفی شهر سوار
 روزگار چون گانش گوی میر باید و در وادی بهتاسی صفاتش خضر اندیشه هر قدر که
 کامی کشای عجب فروش نار سائیت و پیک خیال چنداگر داده گفتار
 بیاید مجبور وضع ابله پائیت اکنون جرار میدگی نفس بفریاد خون جولانی
 شوق تواند رسید و غیر نشین آسانی نموشی تسلی گاه حرف و صوت نتواند کردید ^{خطه}
 آثار افشری که رنگ بنای تحریرش خائمه عجز طراز اصطنعی ریخته است و بنیاد
 سخن بمصالح و اقوات فتوت و شجاعتش بر انگشته دیده و ران بحیرتگنده خواهد بود
 و گوش آگاهی بهوشمند ان را تذکره فضایل و مواضدش منون شغوانی خواهد کرد و اند
 نقش ایستگنده با طره اسلحه گوی و چون بر صفوح بیچ آن جهان فضل و هنر از فاضله اوقات ^{اصطنعی}
 صورت ظهور میدهد برادر مظهر نظرین شایسته شناس در ذیل این سواد مرقوم گردیده -

کز پندار و واقعات انداز زمانه یادگار	اینچنین نقشی ندارد و صفحه لیل و بهار
در میان گوی جوگان زوتیغ آبدار	اوقتا و از جوهر ذاتی جدال و کارزار

خجور و نیزه خدنگ آرد با هنگ جبال
 آن یکی چون خجور خورشید بالید از فروغ
 آن یکی عرض شکوه خویش چون گردون نمود
 آن یکی نبود کبیر گرمی خشم شهاب
 هر یکی شد خانه خیر و دومان استسبی
 تیغ با صدم کج ادائی را سبت شد در کف
 موجه آیم و زون من بود آتش کده
 یک تنگ نیگوشم شد در یابی ن
 سیرت مرغ دارم صورت چرخ و حل
 صلوت شیرانه دارم سبت نرا زدها
 آتش فرو ویم در عرض قهر و سخط
 آرزب من نیمه خمیازه صبح محشر است
 از دم تنیم کند قالب تهی شرب هلال
 دهر از آشوب من یک عرصه محشر شود
 پیکر گردون تراشم همچو اوراق پیاز

با همه برهان قاطع با دلیل استوار
 آن یکی چون ماه نوحینید بر خود از افتخار
 و آن یکی مانند محور راستی را شد مدد
 گر چه در بهلوی حسن بود به شکل یک شکار
 جوهر ذاتی بحرف لاف کردند آشکار
 که سر گفتار شوخی با زبان فتنه کار
 آتشم در آب چون در آب عکس شعرا
 یک گل شکم نهفت ابر و ارم در کنار
 فعل و تاثیر مرا بنید عیان هر مرد کا
 روی تا بد از نبرد و م رسم و اسفندیا
 بر عدو الله دارم با خلیل الله بهار
 و زلف من گرمی خورشید محشر مستعار
 وز روانیم جزا شد دو پیکر شکار
 خلد کرد و بدتر از او و زخ شوم گشت عیار
 سینه که ساز بشکافم با این انار

در اشاراتم اثرهای دعا سنی است
 هستم از صفاتی دل چون صوفیان غزلت کزین
 صورت آئینه ام از صفاتی دل مشتبه
 در مصارف بدر دیده در کف شیر خدا
 ایت نضر من اندر فتح آمده است
 ذات من به نظام کائنات آمد لیل
 با سر شوریده آمد گرز از بهر جدال
 گفت با این سر بزرگی کس ندیده همسر
 سرفرو با کس نمی آرم که کین مصاف
 پیکر خشنده دارم بکل عرش برین
 مصدر آشوب یافت را منم گروان چه
 از نیم زلزله افتد با ندام زمین
 توتیای استخوان شیر مردان میکشیم
 آسمان از صدمه ضربه شود سطح زمین
 از نیم سداسکند رود زیر زمین

هر صریفی شود از من نسیم نو بهار
 صوفیانه میکنم پیوسته نفس بدشکار
 جلوه نصرت بود از چوهر من آشکار
 چشم بنیای فلک انداز کار ذوالفقار
 بهر انفراتی ببلال شایم از پروردگار
 میکنم در خیر و شر امین دولت استوار
 بر کند آوازه خود چون صدای کوهسار
 از شکوه و صولت فرود کد امین روزگار
 سرگرائی میکنم با آسمان و کوهسار
 صولت روح الامین از قدرت پروردگار
 مشهد مردان جنگی را منم روین حصا
 وز گرانم بود گاو زمین اندر فشار
 در نگاه دور بین پیر زال روزگار
 توده غمزاره و بر باد چون شمشیر
 کوه قاف از نیتیم کرد و سراسر تار و مار

از تصادوهای ضریح بحر گردد مستحیل
 از نهم پیل اندر دیده موران خرد
 میکش نورانی من یک عمود صبح است
 گاه را باشد بر سایه ام تکلیف کوه
 کوه از سنگینیم گرد و چو خردل ریزه ریز
 پورستان چو سوی مازندران است گنگ
 قلعه مازندران شکست از بازوی گرز
 ملک دولت در پناه سایه ام سوده اند
 نیزه آمد در میان با قامت افراخته
 گفت از من است قامت بهر خط استوار
 زانتا هم که بکشان را بر فلک برداشتند
 جست چندان راستی از قامت هم سر سبی
 کله اش بر دوا گشت سنانم بدین
 تا کشدم از علوی شان سرا جلال
 شعله ام در دشت آتش خیز پکار و صفا

بر هوا چرخ و هم پیدا کند جوشش بخار
 پهن گرد چشم موران ضرب من افکاک
 آفتاب عالم آرا دارد از من افتخار
 کوه را از چشم فریاد خیزد گاه و بار
 بلکه نه افلاک از ضریح بهتید از مدار
 سختی کرد و ضرب گریز او در دیوار
 گشت یکا دس از پستی گزشتش شهریار
 سبز رنگی مرا جوید همی هر شهریار
 راست همچون قامت خج بان محشر فتنه کار
 گز برای اوج شاه خاوران باشد در
 تا ابد ماند بگردون رفعت او بر قرار
 قامت خوابان شده از قامت او سر سار
 گر کسی از سرشی سر بر کشد در گیر و بار
 نیزه وار خاوران افگند فرق
 از سنان من شهاب ناقب آمد یک شیار

با این سرگردان برگردان من فتح و ظفر
 بر سنان خویش برگیرم با این ترنج
 فایتم از راستی اندر جهان باشد علم
 میشود از بازوی من بازوی مردان قوی
 کار من دیده است ترک چرخ در جنگ
 خنجر آمد در میان بکشاد با شوخی زبان
 در کنار شعله دوزخ مرا پرورده اند
 شعله ام در دشت هیچ ما هم در بحر خون
 جوهر ذاتی من پدید است از پیشانیم
 سر بر آرد شعله برق تخی از دلم
 خنجر ابروی خوبان کند شد از تیزم
 جای من در پهلوی رستم دلان باشد مدام
 در کف رستم دریدم سینه دیو سپید
 از دل بهر آب جو خون کشادم بیدرنج
 بهر غوغا دارم بدل یک چشمه آب حیات

نخل سبزه هم بدشت لاله خیز کارزار
 اگر بقیه گنبد گردنده گاهی از مداه
 راست کارم راستی از هیچکیم گیر و شکار
 راست گرد و از زبانه کارم در دست کار
 بازوی کیوتو و از سطوت من افتخار
 گفت سید اندر جوهر ما من مردان کار
 خورده ام آب از نگاه شاهان فتنه کار
 ماه نو در چشم گردون خنجرم در کارزار
 کار من نازک بود مانند ابروی نگاهار
 طور رقص در هوای شعله ام مثل شهاب
 او کشد مردان بیدل من کشم مردان کار
 کار من افتد همیشه مبادل اهل نقتار
 هم سر اوان بریدم در میان کارزار
 نصرت و پیروزی رستم زن شد آشکار
 بهر دشمن موجه بجز فنا در گیسر و دوار

شیرهای با هوای دسته ام آروز بحر
 دسته من دسته گلهای فتح و نصرت
 چشم مردان قلب گردان ز فردم
 تیر کشاوه زبان سخت از این دسته
 من یکی مارم دهان الوه زهر اهل
 مرغ بی جانم ولی پرواز دارم در هوا
 هر کجا من بر فشانم مرغ ریزد بال بر پر
 گاه میدوزم جگر گاه از دل گدازم
 شوخی و خونریزی من لیشین گونا
 میکنم با نیروی خود از دل سندان
 ریش از اویم بالیده در خون گوان
 کرد چون با حکم شتاب بسوی غمروز
 چاشنی چون کرد در دین تن کمان
 از قدر اندازی رستم مگر آندشان
 بودارش پهلوانی قادر اندازد سیر

افکند بر ساحل بحر فانیس پیل و وار
 باغ نصرت ابو و از آب رو من بیمار
 پنجه شیران کف شاهان من بند و نگار
 کرد گرم از گفتگو هنگامه ها گیر و وار
 هست پیکانم سر اسر صورت دندان
 بال مرغان فروریزد نهیم در شکا
 هر کجا من در شنیم رخنه کرد و شکار
 سینه گردان کنم غرابان گاه کارزار
 همچو ترکان تبار جانانم خون چشم بسیار
 شعله آسامی جهم بیرون ز پشت کوه سار
 خون فشان پیکان من باشد عیش و خیار
 غم جنگ رستم وستان یل اسفندیار
 گشت جسم پور وستان ز گردش زخم زار
 کور گردید از گردش دیده اسفندیار
 تیرش از صفای کشاوی میشدی سندان

از کما نیش بسته تیری بر چهل منزل رسید
 این زبان دارم که سر سخن فتح و طفر
 هر یکی سر گرم شد در عرصه لاف و گزاف
 گفت تا این نهادیم و ز این زاده ایم
 خالق انشیا که فرموده و انزلنا انحد
 هر چه باشد از حدی آزا بود باس شدید
 این حج چون در میان گوی چو گان افتاد
 گوی شد بر اوج و گاهی آمده سوی حوض
 گفت خجرت نیر چه بود شمشیرت
 تیغ که سر بر دهن خجرت گر دل سید
 طفل شمشیر نبود هم کشد ترکش بدوش
 نیر و شمشیر خجرتان هم بسته اند
 تیغ گیرد در دهان غازی بسان پلوان
 گرز باشد یک سرب منقر و خالی از شکوه
 صخره صفا اگر از صولت گزنی شکست

شوخ بستی و مان از پیر او شد آشکار
 میکند بر منبر صدر دلیران آشکار
 هر یک آوروه دلیل راجح خود استوار
 هست آهین را شرف بر چوب ننگ گویا
 هست بر باس شدیدش حجت پروردگار
 گوهر آن جوهر آن را بود صد افتخار
 گوی و چو گان آمدند از بهر حجت خصم دار
 خور و چو گان هیچ چندان گشت پان تار
 گرز آهین دل چه باشد چه کمان تیر بار
 جوهر فردش زین نیست هرگز آشکار
 هم بند خجرت پیلو بهر جنگ و کارزار
 کرده اند از نیروی باز و مردان کارزار
 پا گزارد بر رسن بهر معلق بار بار
 فی صفای قلب و اردنی نشان روی کار
 زین شکستها در پیش نگیرد و اعتبار

نشسته فرهاد هم شکست کوه بیستون
 و جمع ناهموار خنجر پاره آهن بود
 اصل تیر بد نشان از آهن است شاخ
 آهن و چوب اندور اجناس با هم
 نیزه هم آن اصل ارد آنچه باشد اصل
 تا میان آمد نشان خنجر از توپ و تفنگ
 گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه چون دند
 چون معارض سخت کشیدند در بحث و
 گوی گفتا چرخ گردانست بارگاه
 زهره مرغ پاشد گره کم غم عروج
 بازیم بازی خال و مردم چشم بنیست
 افتاب از خاوران آید بسوی باختر
 از بنیم سینه هتاب گردیده دخت
 گردن گیرند ترکان همچو ^{صف} ترکان ^{صف}
 از زمین از سیار و از قفا و روبرو

کوه شد از پیشه آهن نهادش جو بیابان
 دستگاه آن بود از علاج و آن هم
 نی بود و قیمت بچوبش نی با آهن است
 تیر برابر جو هر ذاتی نیزه افتخار
 اصل این هم همچو اصل تیر ماند پا و گاه
 گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه افتاده زکام
 این قباج از زبان گوی چون گان شکار
 گوی چون گان نشان بستند وجه افتخار
 رخنه انجم بود از خوردن من شکار
 تاب باز و ترک گردون بن انگیزم غدا
 گردش چشم کند صد فتنه چون چرخ
 تا بند سر بر زمین خدست من بنده ار
 ماه نوشیم کند قالب تهی بی اختیار
 میگیریم از میان همچون گاه فتنه کار
 میکنم اندازه نیروی مرد شهسوار

آسمان بابر است بزان تا که چپ افتاده است
 از طریق راستی و در راه چپ پیم فرار از
 گاه آیم بر سوایی زخم بر ماه و مهر
 بر زمین سایم جبین خویش را از راه عجز
 گفت چو گان از قاع زمین عصا موسی
 از درانه مهره خشننده گوانس گنم
 هر که باشد بی جگر از مهره ام وارد گزین
 در جنوب و در شمال و غرب شرق و تحت فوق
 بوده ام در باغ گیتی راست چنان کسی
 دیده و راز گوی چو گان سحر حق گیرد
 میشود از صورت ما اسم ذات حق عیان
 اسم ذات حق بود چون از الفت زلفان
 از ازل دارم مهر شوریده و جد و جماع
 گوی چو گان اندر بهتر ز همه انات عرب
 گوی چو گانند کسیر و ستگاه زرم و جنگ

میخورد صد فن چپ باز فلک استکار
 تا که یابد استکار از من چپ لیل و نهار
 گاه افتم بر زمین چون ه باشم خاک
 تا بجا آرم همیشه سجده پروردگار
 می بر آرد و صلواتم از ما افسایان دبار
 در میان عرصه بهر امتحان مرد کار
 آنکه باشد شیر مرد آن مهره گیر و بی قرار
 هر که شنید نام تا زده می خورد شکر
 سر و باشد بی بر و باشد مز از گوی بار
 صورت نون و اقلیم را می نماید اعتبار
 هست تا را بر همه شبهای امکان افتخار
 اسم الله گوی چو گان می نماید شکار
 دست افشانم بستی قص سازم دست نام
 میل این بازی بود شغل شهان نامدار
 میشود از بازی ما مرد بزول مرد کار

تا ندانند گوی بازی مرد را نبود هنر
کار چو گان بازی مردان نمی آید زرن
گرچه رزم اسلحه سخت است پیش زرم
بازوی فولاد باید خپه خار شکن
دل قوی چون زره شیران طبع با کین
از حریفان گوی برون می تواند از هنر
خوش باید با و پای برق مضطر در شتاب
از سکون آن عیان میندازد آنگون
چست خیزد تند پدید راست آید سوی
هر کجا گوی مقرر گیرد بگردان فرار
گرچه نبود این نشان هنگامه چو گان
داشت میل گوی بازی خسرو بهرام گوی
گویی بازی بود شغل بادشاهان عجم
چون سیاهوش رفت از ایران سوی افراسیاب
با هر پیشه سیاهوش گفت این پور پشنگ

تا کمینگاهش بخوید گردن بود بخته کار
نی ز پیر سالخورده نی ز طفل نی سوار
صعب تر از گوی بازیش نه اند مرد کار
سلطت او را سیاب و صولت استعدای
رای چون پیران حکمت پیشه دانش مدار
هر که باشد بخته کار دور بین روزگار
از عنان فارغ بود چون او هم ابر سار
در شتاب آن شتاب بق گردد آنگون
هر کجا را کب میان آن هد از فشار
هر کجا گوی مفرد او دود آن سحرار
مانده از شاهان پیشین گوی چو گان با و گان
در فن بازی گویش آمده سر روزگار
کز هنر مندی گیتی داشتندی افتخار
بر طریق صلح نماند بهر صانف کارزار
کای فن چو گان گوی از تو صد افتخار

گوشت چهل چوگان بازیست از دیر یاز
یک زمان رو بمیدان کن که تا گوی ز نیم
گفت با او سیاب آن پهلوان بصداد
حسن بیان در گوی بازی با تو جویم سری
ز اهل توران چند گردان را گزید او سیاب
بسیادش سخت کوشیدند گوی تورانیان
در همه تورانیان تنها سیادش گوی زد
اختر ارباب ریافت چون اوج نرف
تیغ بازی نیره بازی و نهرای سیاب
نیره بازی تیغ بازی چون بشکر عام
چشم بکشادند در پیشین هنراهل فرنگ
گوی بازی را گزیدند از ره مردانگی
در رواج گوی بازی سخت کوشش خفتند
گوی بازی نیست یکیش میوه جان بازی است
از دکن تا هند و هم از هند تا کافک

کامترین فن بکوه کامل ترین روزگار
ایکه با چوگان تو گوی هنر را شدید
کای سپهر عز و تکمین ای هالیون شهریار
من که هستم یک سوارت تو که هستی تاجدار
هفت مردان را سیادش کرد ز ابران اختیار
لیکه گردیدند پیش او همه شفته کار
گوی برگردون رسانده فرق خود خویش
در همه آیین مردی کارشان شد استوار
ماند از کهنه سواران بهر خشک کارزار
بهر خاصان از میان بر خاست و چه اعتبار
جمله سنجیدند آلات مصافح کارزار
بهر خاصان تا میان آمد نشان افتخار
غافل افکندند از کامل فنی در روزگار
جان نمی بازند الا گردان نامدار
گوی بازی را سران عهد کردند اختیار

سروان از گوی چو گان پایه برتر یافتند
افسوس خنک آنکه از نیرو بازو نشین بود
گوی چو گان چون ساینند برهان کمال
بیربان شد تیر و خنجر گرز سر افکنندش
گوی چو گان چون لیل راج آورند پیش
شهبسوارانی که می بیند گو بازی او
گوی از نیروی او چون مرغ آید بر هوا
شعله جواله از گردش شود چو گان او
او سپهر رفت است و کف او صولجان
پیش چو گانش لبان بندگان بر خطه گو
روز میدان گوی بر داز نیرو مردان
حاصد از کامل فنان شهبسواران فرنگ
وانش گاهان جرات پیشه سونست هزار
اهل لندن اسبابات است بر زمین شان
روز شنبه سه ده بود از ماه صفر

گوی و چو گان یافت پایه ز افسر و الاتبا
در کفنگاه تزلزل گسستید نیلی حصار
از حرفیان محتی دیگر نیامد بستوار
کنند خد و ندان تیغ و نیزه افتاده ز کار
جای خوش گردید بر دست امیر ماعدار
پایه او از هنرمندی نماند آشتی بهار
گاه غلطد بر زمین مانند سنگ که مہسار
گوی او گرد و دم جو بلاگری قصان شیار
همچو خط استوا و گو بود خورشید وار
گاه پدید بر زمین و گاه تازد بر بار
زایل کنند خفت و لشکر تپسی بار و برار
گر هنرمندی شان میداشت یورپ افتخار
آنکه باشد هر کی و رگوی بازی نامدار
واده انداز یک فنی شان گمشتی آشتی
شد حرفی افسر خنک این گروه نامدار

هریکي کوشيد از کوشيدني هاي ترنگ
در قفای گوی چون چوگان فتاده هر کس
از رویدن با هواران را نفس در دل شکست
از زمین موج عرق جوشید با صد شتم
با و پایان است گردیدند از جو لاکری
از سام شواران جوش ز چندان عرق
پیش هر یک سنگ آدخت از گو آمده
ست شد با زوی مروان پست ^{فکانه}
طبع از کوشش ماند و دستها گردید شل
جان فشانى گر چه اندر گوی بازی ساختند
با و اندر مشقت پیوند از گو با ختن
ان سیادش و شش بویه گو ز میدان ^{حدیبا}
شد بنا گردان سپهر آفرین خوانش بهر
گر چه این چرخ کهن بسیار بازی دیده است
می تواند نیروی بازی او اندازه کرد

در قفا و روبرو بر همین و بر بسیار
ساختش برود و دیدنها گوش همسار
گشت خون از محنت کوشش درون هر سوار
وز زمین طوفان گرد آیدت کجا ^{عالم}
سوده شد غل و سم خاراها و در هوار
کز تری گو دید سپاهن بسان آشار
هر یک کوشید از نیرو فزون در گیر و دار
بچه و دست دلیران او قفا در سعی کار
شد زبون جان گوان از ترک تا در بشمار
همچو گو برگشت از جمله حرفیان روزگار
پیش افسر جنگ سعی شان خفته ز بهار
ریخت در چشم حرفیان سعی او شتی غبار
فتح و نصرت گشت بر باز و دورت ^{افغان}
گوی بازی انجمن هرگز نداد و یادگار
و دیده با هر که زور بازی اسفند یار

باشد از بهر نظام عالم اهل مسند
 طبع او شخوف گوی دست او چو گان
 کرد و از نیرو او چو گان بسنبل صوبان
 دست و بازو چون برافرازد بجز
 میشود از گردش چو گان او طوفان بی
 گوی یا چو گان او چندان هواداری کند
 بر قفای هر دغل بازی خور و چو گان او
 مهر و سه دو گوی زمین کبکشان چو گان
 ای که بیگونی لعب مانند چو گان بازی است
 تا بچو گان نوزش از سر میدان دهر
 اهل یورپ سرفرو آرند پیش عقل او
 آنکه گر جنبش کند در عرصه جنگ مصفا
 صا رمش باشد برنگ برق خاطف فتنه خیز
 شهش تاز و میدان همچو شیر اندر ارم
 صولت بران عتاب شیر او گرد و غبار

گردش افلاک را بر گردش گویش مدار
 خاطرش مصروف این بازی بود لیل مهیا
 میشود از طاقت او گو طال آسانزار
 گنبد گردان نماید در میانش حلقه وار
 در کینگاه هنرمندی چو امواج بحار
 که خرفیان حسته می آید بسویش بی قرار
 میدود بر روی چپ انداز گویش شعلا وار
 دید چون با گوی چو گان میل طلعتش روزگار
 ق وین نمیدانی چرا کردند شاهان اختیار
 گوی دلهای ضعیفان را بر مدار روزگار
 یک فنی دارد باین مصافق کارزار
 در شون گردان کرد و قیامت شکار
 نیزه اش گرد و شهاب ثاقب آسا شعلا وار
 او همش بود بعرصه چون ننگ اندر بحار
 بیست سیلاب چو شان گرد و از تیغ شکار

تیره گون ابراز پر تیرش شود روی هوا
هر کی رستم جگر مست از می جرات شود
نیزه اش انجیده سازد گرده شیران غاب
از سر گردان همه مردم گیاروید بشت
تیر او غرابال سازد سینه مردان جنگ
باشد از شمشیر او دریا آتش موج زن
باد سر پاشش که وارد فتنه یوم النشور
در تن خارا نهاد هر بل رستم جگر
بگذرد گر تا صف مرگان خیال خجرتش
تیر او نه چرخ را دوز و بهم چون برگ گل
از سانش شیر گردون سر بر زود فلک
که خیال نیزه اش در خواب دشمن بگذرد
تا هم تنغش بر زبان خصم گر آید بد سهو
چون سر خمش علم سازد سر گشت خمش
از خراش سم خمش کوه فرسایش شود

گرد و از پیکان بجای قطره کیسه زاله بار
هر کی را از اجل بچید و رون سر خمار
خجرتش کف تیده سازد روی دان چون
وز تن مردان نماید عرصه کیسه کوه سار
با و گردان بر آرد از سر گردان بخار
گرد و از تیر خدنگش سنگ غاره خسته سار
غف آید پیش اگر گرد و بیدان آشکار
ریزه ریزه استخوان گرد و سر امزده وار
تا اید مانند گاه چشم بد بینان فگار
تیج او از نفست و ریا با بر انگیز و شمار
وز نسنان او طنین چرخ تا زود رخسار
جای مرگان خیران خیر و رسم آشکار
از دهان تا دل شود از جوش خون ببار
سفته گرد و چون کهر الماس اندر کوه سار
سنگ غاره موج زن چون بحر اندر کوه سار

کرم ز کنج شکسته شمار و طعمه سرین چرخ
نصرت و تائید زردان همعنان ایشانند
قارن بهرام سطوت بیزن گیونان
در شبر و آرش کمان و در خط او اسباب
انکه گرتاز و سوی ماندران چون تهن
از بهیش قلعه ماندران خیز و زجای
انکه تیغ شعله بارش نگر و گر آسمان
انکه گر آید سموم مهر او طرف چمن
انکه گر کاودین محش دل تحت اثری
سفته سازد مردم چشمان تنگ
نیزه او بر فلک و زود ترخ ماه و مهر
منج شاخ گاو از زیر زمین کرد فراز
گرد و از شمشیر او بر چرخ دو پیکر
سایه و ستایش بود تا بر سر تیغ و قلم
برورش بهرام کیوان با سباص شام

چون عقاب تیر بر آتش کند میل شکار
فتح تاز و از زمین اقبال تاز و از بسیار
نوزد جمشید تیغ و بهمن اثر و شکار
در مهر رستم نشان در توان اسفندیار
و انکه سوی چین کند گر حلقه چون اسفندیار
یکسره از بهیش ریزد همه رو بین حصار
تیغ خورشید و خشان بشکند بر کوهسار
چون چهار آتش فشانند شاخ موج جوانان
از نقش گرد و مغاک خاک یکسره شعله زار
نیزه خطی تیرش در دل شب های تار
تیر او بر گنبد گردان شود انجم گزار
بر کشد قطبین را از اغوش چرخ بے مدار
نیمه ماند مهر همچون ماه تار و شمار
آن کند آتش برین دین با بر او صد آفتاب
بر جانش مهر و مه دو حاجب لیل و بهار

همه در قهر ز انشان سبید از آتش آفتاب
همه در آتش خور او است سوزان
در پیش آسمان لرزد و جسم عرشه در
گود را تکمین او سنگ فلان کوه است
در محیط رحمت اقبال او نه دایره
از عروج او ست اهل باده را غروب
با تهاول قامت او یک رسم با میدگه
خنده و هم گریه بخشش شگفتی آورد
او سپهر ذات است آفتاب او قدر
ورود آنست که هم پیدارد و پایش
راعی او در تمام امکان بود آن آفتاب
قادر گیتا وجود او یگانه است
چاره آنست که به روش چون هم آینه
خاک شد آینه و جسم طبع قدسیان
آتش از نور اجلیت سر اسرار

نیست محتاج بر این زبد است زینهار
آنچه وقف افق هر اوست بود
وز عتاب سر ابر زمین اند ز شارب
بحر را ایتار او چون قطره کرده است
چون وجود نقطه موسوم وارو عتاب
وز کمال اوست ارباب هنر را افتخار
با گل میثاقی او صد چمن جوش بهار
خنده اش چون زخم منکر گریه چون بهار
بکشیده از علوی گوهر او را کردگار
بی خبر بر آسمان کی میرود شتی عیار
کز فروغ خویش دارد شجاعت و کینا
گشت برهان کمالش از کمالش
ز اعتدالش کرد العبادتکثافتخار
آسیب از چشم و فای اهل دل آمد جگر
باد از غم سریع سالکان شد بازگار

برگردان کائنات است اقتضای اول
پیرسب این انسان بود یا باشد از روی جان
نفس پاکش چون ملک شد بر آجود
هر کسی زدمروت از برای آشنا
فیض عام او ندارد مورد تخصیص خاص
اصحیح چون کلکت گوی معنی برده است
یا الهی تا که در آسمان بانز گوی
و دشمن اقبال افشیر جنگ با او جهان
و درستان دولت او را بود روزگار

سپیش باشد دلیل قدرت پروردگار
که صفات خود بود و مادر ترین روزگار
طبع صافش چون سحر پاک است از روی
هر کسی سازد فوت از بی خویشش تبار
لطف خاصش بر محل عام گردد اسکار
تن ز کون کزین دنیا بر خیزد عیار
تا که خط استوار است چون چو چکان
بچو گو شورین مغز استفت کار و حواری
بچو چو چکان دستگاه رفت غرق

باز هم دانش پناه خرد و دستگاه سلاله اعیان دولت
و نخبه اراکین سلطنت نظامیه صاحب فریبک و تیز و دل
عزیز گمانه و دانشندان نامه خلاصه جمهور خرد پسندان فرزندان
تحقیق شناس نظام مملکت نویسنده آیین سلطنت کزین
روزگار سردامرای نامدار نواب انصاری جنگ هم در دام
مدارالمهام سرکار نظام در جمله اراکین دولت آصفیه و اعیان سلطنت نظامیه

انتصار جنگ بهادر را مصلحتی که مدار کار سترگ مملکت و مرجع معاملات
سلطنت گردانیده اند و از تجربه دانی و کارشناسی انداز و گریزها
ممالک در سایه اجزائی دولت باعتبار جزو متمم رسانیده اند از باب آنکه
بنوعی این مصاحح کمتر تواند رسید - و اصحاب فرنگ و تبر
و در موز این منافع مشبکل آگاه تواند کردید - اهل دکن را چند تکمیل از
افزائی نواب اسمانجا بهادر بعد روزارت سر مباحث با سمان نید
همان قدر از تسلط انتصار جنگ بهادر در مملکت نقش مراد بر سینه
اعتبار نشانیدن است اقتصای طبایع اهل دکن هر قدر که شخص عقل و
کردین سب تقدیم مراسم مراعات دجونی از لوازم اطوار خوب است
از این تمهیدات این گروه شیوه رفیق و مدار است اما بیشتر از آنکه در
قیاس کمخدر رعایت حقوق اهل یارش مطمح نظر و الاست پیشینان
نظر حقوق اهل یار را کالم کین می پنداشتند از انصاف پندی نظر
کاتبان قریب و نقوش ملا فیش صفحه جریده روز کار گاشند چنانکه دستور
و حضور کار کیا شیوه صلاح اندیشی از فرایض مضرب می خویش میداند
و محاسن نقایص معاملات را بی غایب تصنع بعرض داور میرساند

این نصفت شعار هم از شیوه بی غرضی و روش صلاح اندیشی در
دل وزیر با تدبیر نشسته - و از شرف راست گفتاری و نیکو خواهی عامه
خلایق کلاه گوشه عزت بفرق اعتبار شکسته - و نظم و نسق کشوردار
و آئین قوانین جهان آرائی از چشم مسندان ارجمند است - و در سر
عنف و اشتلم زمانه بجرم و احتیاط از حلیم الطبعان دانش پسته است
که بیخفتن زنجیر اشکالات مملکت روز و شب - از زانوی تامل می نمی
و یکشیدن محنت شاقه بهات مملکت تفاوت صبح و شام گاهی مسلم ندارد
بخاطر فزونی ارباب معاملات انداز تقریرش سحر انباز است - و
بجان نوازی مله و جان مانه وضع جرمش هم بهلوی اعجاز - از مخرج
طبیعتش جو مفهوم داخل دولت سر بر نیارود - و از ممکن خاطرش
غیر خیال توفیر حاصل مملکت ظهور ندارد و ضمیر روشنش با درک اغراض بنیان
اشراق افلاطونی داشته - و قوت مدرک اش در عقل مقاصد ارباب و زکار
تجربیات ارسطو پیش نظر گذاشته - بدربافت معاهد مقاصدی عظیم از رکش هر قدر
رسانی دارد زمانه از منقنات می شمارد - و کشف معضلات مطالب قصه
فکرش چندانکه والائی دارد روزگار صفت تمیز خویش می انگارد - و در طریق

زات اقدام بخردان نظر انصاف گذاشتن از واجبات می پندارد و
در ملک ثابت قدمی راست روان قدم گذاشتن فرض عین می شمارد
به تحسین دوستان بر خویش خلبیدن نداند و بفرین معاندان بر خویش پشیمان
نداند - قلم انصاف صریحش آوازه زنجیر نوشیروانی نشاند -
و دستور العمل عدالت تحریرش شهرت عدل نامه کسری پست گردانید
در تشبیه بهام انام مراعات تحفظ حقوق پیش نظر داشته - و در حقوق
سیاسی سیاست مدن اعتدال را واجب پنداشته - از بی عرضه
با کسی سبزه نیازد فرو نمی آرد - و از استغنائی بی باطنی اهل معامله تعلقه
نمیدارد - بچهار سائی مدر که چو بر آمال از آینه حمیه حاجت مندان و زنگار
شناخته - و استواری قوت را نسخه بیخونات طبایع ارباب غرض طلبان
ساخته - چنانکه خاصه باوه دولت مستعاریست که کم جو صلگان ^{بفدح}
بیخانی کچه در وجه اعتباری است طایف میگرداند و عروج نشد دستگاه
رژیم و طایف سفیها را بهیوای لامکان سیری میسر سازد - از تو وضعش استکبار
همان وضع رنگیری وارود - و از خالقش عنف و اشتلم سرخوت از گریان
همان لطیف و مرد می بر آرد - در عهد مرویش عهدان از فقر نقص عهد وار ^{سازند}

و در دور فتوتش بی ہنر از خیال تسبیہ ہائی بکاری فارغ نشدہ اند
 نسخہ پیشانیس از ستم چین حسین معرا۔ و کتاب حسن اخلاقش مفہوم
 و مدار محنتی۔ از رفعت نہایتی پستی زمین ابا بلندی نہ سپہر عہد
 مواخات بستن۔ و از عظمت دستگاہ ہمیش عروج عرش برین اسکندریہ
 لامکان کلمہ گوشہ شکستن۔ در چین بخشش بہ اقبال بدامن گشتی
 و در گلشن طالعش گلہائی دولت بہشت سلسلہ پرواز۔ با نفس نصیحت
 جوہر کمالات را بزنگ آئینہ تجلی فروشی۔ بطبیعت صاحبش بہ فیض
 مانند زنگ بو اختلاط جوشی۔ از نگاہ قدر شناسی اش اصحاب لیاقت را
 با نگاہ اعتبار۔ و از انداز جوہر پرورشش ارباب استعداد را
 نشانندی افتخار۔ سحر از فروغ ضمیر روشنش تجلی عالم آرائی۔ و شام
 از بر تو ذہن ناقصش نشانندی دستگاہ ظلمت ربانی لظلم

آئین کار از خردش گشت استوار
 خورشید پیش او بہند فرق ذرہ و آہ
 بہر شکوہ عالم علوی بود مسدود
 باشد کمال جوہر او در عتبات

فرزادہ بچکانہ عصر انصاری جنگ
 آنجا کہ رای روشن او سر بر آورد
 آن آسمان اوج کہ در زہ بر سایہ اش
 آن دانش کتاب کہ از فر عقل او

اجلال را ز گوهر والائی او شرف
در پایه و جا بهت صوری عقل و فهم
در داورئی عالم امکان ز تجربه
از چرخ و هم ستیزه محاببت کند
گر روز و گرشب است همان حکم کار
اندم که بگردانش او جوش زین
تا التفات بهت او بهت پیشواز
هم خصم از مروت او بهت کای
گر با حریرستی عالم دهد وثوق
هر جا چراغ دانش او میدهد فروغ
در عرضگاه جوهر دانش ز تجربه
از نقش جبهه پل زقنای دل برد
تا ز صفتش ز بی دفع حادثات
مشمول فیض طفتش در جهان شود
بر زخم بکبیده کلکش نظر کنند

امثال را ز طالع او غرما
در کشور نظام بود صاحب اعتبار
ادراک عقل بود علی از ولایت مستوا
جسته نشان آگهی خوی روزگار
بنو در نظم مملکت او را در می قرار
کرد و ز موی قلمش منفعل بجا
حاجت ندیده بهت غم و انتظار
هم دوست از قوت او بهت گای
بود حیات خلق و گرنگسار
تا ریکی جهالت عالم کند فرار
آرد برون درج درون در شاها
ایل غرض کند بسویش اگر گزار
باشد بروی حشوق زامن امان
مصرف حال هر که شود لطف و کار
انگس که دارد آرزوی در شاها

دستور آنچه نگه ندارد برای او
از کینه کار خویش خجل گشت آفتاب
دارد فروغ فطرت ز کین او بدل
با آنکه فرق عزت او بر فلک بود
عقفش چو چشم خشم کشاید کوب ساء
زان باده که صبح ازل در بزم
در گلشن زمانه بقیض نسیم عیش
حلمش که چرخ را بر زلزله ساند
از شیوه های رفیق و مدارا و مردی
نقشی که بست خاسته او از نظام ملک

کز رایی اوست قاصده کشور استوار
ز رهت پیش همست او خوار خاک ار
علی که سر بر آور و صلیب کعبه بسیار
دارد زوی عجز همان طبع خاکسار
تا ز نظر صخره بهما کند گزار
منقرش مذیده است گوی کلوت خج
طبعش شگفته ز زلزل فصل نو بهار
باشد لبان کوه و خم شمش پادار
دایم بود بدشمن و احباب غمگسار
ماند بروی صفحه ایام یادگار

دوازدهم سر و جو مبار عفت گل گلزار دولت بهار چمن
اقبال نهال گلشن اجلال گوهر بحر والاد و دمانی
مقرب بارگاه سلطانی نواب میر زیاضت طینجان بهادر
محبوب یار جنگ ایدیکان سرکار نظام و کن فی ایشماله
ز بسکه طرز مزاج شناسی و انداز تقریر خاطر پیش نشین چند بود در شناسی

و شیوه خدمت فرستی و دولتخواهیش بطبع اشرف شهر بار جا کرده بخواب
 مستطاب محبوب بار جنگ که جزو مشترک نام هما چون سلطان است
 از ملوی همت و هموی نظرت در دولتمدان و کن نظیر خود نداشته -
 و بدقیقانی سعه در مزرع روزگار جز تخم نیکو نامی تکاشته - با چندان
 عرض عنایتش افتخار بالیدن - و با قتا و گان وضع افتقار نمایدش عیب
 خمیدن - در سیکه روزگار جوش باده دولت دماغ جهانی را بخوار
 انجامی نخوت رسانیده - مگر مغرور صدهاش همان سرخوش نشسته در نیم
 است - و در گلکده زمانه بهار اقبال نهال طبیعت عالمی را گلستان
 گردانیده - لیکن شاخ وضع خاکسار شین همان بالیده نامیه افتقار
 که و سازاست - از صلح گل بادشمن دوست و مسازست - و از حسن
 آشنای و بیگانه بیک اندازه - در سنجیدگی جوهر قابلیت نهانندان نیز
 در آتش میزان تمیز روزگار است نساوی دارد - و در تعقل ماوه است
 صاحب کالان مقیاس ضعیفش بحیل خبرت زمانه و عوسه عمر
 نیکزارو - در فضیلتش بر رخ هر که کشاید خیال امید دیگر بر امون
 کرد - و بچاشنی وعده کرشم هرگز شیرین کام نماید از طعمی هوس

پس سگام چندان فضایل و فواضل نشینده باشد - از فروغ گوهرش و در آن
سادات نوریه را همان نشانی است که تجلی طور و ارض صفا علی نفس لطیفش خاندان
صفا و دید نوریه را همان آئینه و آری عالم نور - بر مزنه توحیدش در فصل و جان
شور کثرت هم آهنگ ساز وحدت - و بنعمه حقیقتش در انجمن قدسیات
ترانه وحدت هم پر و هاس کثرت - زبانش لبر و دسرانی اسرار
در آرز - و بیانش بنعمه حقایق هم آواز - وضع نفی غیر حق چندان تراشید
که سر ایا صورت حق گردیده - و بکسستن سلسله تقیید بقدرت کوشید که از او آید
همه تعینات مطلق گردید از اطلاق وضع تجردش شیون مراتب سه ز پیوند
کسی بخند سلسله تزلزلات هم - و از تقیید ترکیب عنصرش سهوی راورد
ارتباط صورت نوعی نازش نظر پروردگی فیض قدم - پر تو شمع وجودش
ظلمت شبهات عدم سابق از شبستان و مانع امکان ربوده - و دلنجات
جلوه نمودش عالم شهود را آئینه دار النور مطلق نموده - بسر گرمی بندیش
نفس اماره عصاة را استحاله پذیرنی عرق انفعال و بصیقلگری هدایتش
آئینه نفوس قدسی نسان نازش جلوه پرستی جمال ذوالجلال از افتاد
قیل و قاش طبع تکلمین ادب تشبیه ای مبارک و کلام - و از افاضت

توجه به باطنش اشراقین صاحب دستگاہ ادراک تام - بتخصیص موارد
 مفهوم آیات بیانات زبانش مسلم - و بتخصیص تعویذات مقاصد متشابہات
 تحقیق محکم - رموز حکمت العین حقیقت پیش نظر گذارشته چشم بنیادی
 و سدا رجاشیه قدیمه ذات بچون محفوظ و اکتشفه خاطر حقیقت آمینه وارث
 سانی فیضش بر روی مخموران خرابات ازل و ریحانه و یقون من حق
 خنامه مسک کثاوه - و شیداخی نوایش شکم پرشت سپیدگان ابدرا
 بر ساط و لکم فیها ما تشتهی انفسکم و لکم فیها ما تدعون کلام
 واوه - ایگار معالی بجانہ اش بدامن کشتی ناز لطفی من انفس قبلہم ولا
 جان - و نکات رنگین و لغزش کلجوه نمائی کائنات الیا قوت المرجان
 الفاظ فروغانی کما مثال اللوع لوع المکنون - و عبارات تنبیش قصود
 یطوف علیہم ولدان مخلد و ن از بدایع کلامش باقل بدیع الزمان
 و از بلاغت بیانش صبی صابئی دوران - در جولا نگاه خیالش فرس
 فکر ابو فراس همواره افکنده سم - و در وادی بیناخی اندیشه اش خضر
 قیاس امراد القیس مدام کم - از آبیاری سحاب فکرش صنوبری اسازو
 برگ بر جوشش بالیدن و از شگفتگی آفرینی بہار طبعش ضمیری اصحن

ضمیران بدامن اندیشه چیدن - در کارگاه متانت کلامش حریر گفتار
جریرش از نسج عنکبوتی استواری ندارد - و در بازار قماش نمازک
گفتارش و پیاپی بیان حریری پلاس از جز شونت لبرض نیارد -
جرعه چشمه سار طبعش کام هوس لالی را سیراب مدام فرموده - و ^{و ظهور}
ذهن ناقش چشم هوش کلیم را تجلی حیرت جاوید کشود و طنطنه کوس شهرت
خسر و بدو ال توفیقش عرش تسخیر - و در بصیرت شکوه نظامی از کوه
انفاسش عالمگیر - بهو اداری نسیم انفاس گلستان سعدی نرسیده
جاوید بهار - و لبر و بهوای باوه گفتارش رشحات ذوق جانے
میخانه مدام سرخوشی روزگار - بشلائینی قوت فکر به اش افلاک را
از تصادم هم اندیشه از هم ریختن و لبر و فنگی غورش طبقات زمین
را از فشار هم خیال محشر را گلختن - از برق جولانی خیالش عرصه پهنای
ازل و ابد تنگ قضا - و از رسائی کند سلسله فکرش در وه عهد قدیم
کمینگاه پستی بنا - پهلو نشینی عرش برین تنگ طبع بلندش - و همسر
لامکان پستی شان خیال از جندش رشحات سحاب سبک روحی فضا حلقش غبار
کراتی از نرسیدن گوش اصم شسته - و حرکات ملایم قدرت نامیه ^{طبعش}

صل خموشی سوسن زبان اکرم شکسته - نوای ساز تفریش و لرزایی حواص
بزرگی نکرده که سامعه شوق را از سر جنبانی تحسین و می فارغ دار و بهار
انداز تفریش دل نظاره بطریقی نبرده که با صره آباب دمی نگاه ذوق
گاهی بچین ارم رو آورد - و می که محیط ناطقه اش جوش زندشناوران
را پشت ننگ حیرت خاقل رسانست و وقتی که صدق بیانش گوهر
اسرار گل کند عواصن هم را بعرق غوطه خوردن گوهر گنجینه ربانی - فواره
قلمش در جو یار گلشن شراب زندگی جاوید روان گردانیده - و بهار
تازگی نمش و قطعه همین نظم خرمی در ام رسانیده - نقطه امتحان گلکش
مرج نشین چار باش صفحه تحقیق و حروف گوهرین سلکش لالی مرسله
سکوی شاه تریق - ریشه نهال غموش نم پرورده مغز قارون -
و گل مغز اوراکش تازگی گل کرده بهار آگاهی افلاطون - در میکرده وسعت
دمش شیشه های افلاک تکلفی آغوش - و بیخانه بخته خیالش صهبای
آتشین جوش شفق خاموش - نسیم انفاس اعجازش روح مرده و لان
آگاهی را بزرگ بودی گل بالیدن - و نسیم نطق سحر پردازش و ماع خشک
مغزان فطرت را بهار تازگی ارم رسانیدن - آفتاب افادتش تقدیر

الحکام نشود۔ خیال و قای و عده اش مانند عمر و باره و لنواز ارباب
بوس۔ و تصور گلفشانی فیض لبان موسم بهار سرمایه بالیدگی هر خار
خس۔ از شکفته رویش گلهای نوشگفته را چنین جبین سرمایه ابتساط
و از تازگی بهار خوش خویش غنچه را انقباض طبیعت دستگاه نشاط۔ و
بباستان هستی گلبن وجودش از گلزمین بی مثل سرشیده۔ و در بیستان
آفرینش گل فطرت رنگش از شاخ کیمائی دمیده۔ از گریبان روح طالع شناسان
دولت بیدارند و در کمال فروغ جوهرش آینه سدید است بصفایند۔ گلشن مرویش چشم زلف
بانگاه ز کس درس حیرانی میدهد و در چمن خلقتش دماغ مشاهده با مغز
گل پریشانی میدهد۔ از تشبیه خلقتش چمن خنده شادی احرام
و این تنگ غنچه بسته۔ و از مستعاره لفظش گلشن گلشن نسیم قدرت
اعجاز مسیحائی طلسم خموشی غنچه شکسته در لفظش و اگر دو تا هجوم ساس
گر و لب حلقه نزنند۔ و باو گفتمارشش و رخ اظهار نرسد تا هوش و وفا
آهنگ استقبال کند۔ بخیاں اینکه دولت را با پداری نصبت و سخن
جاوید با و کاریت اکثر اوقات شریف بمطالعه کتب شینیان و
تذکره سخن آفرینان صرف میشود۔ و روح گذشتهگان بیاد و ذکر خیر که بر زبان

حقیقت بیانش میرو و در آن عالم خوشنود و ممنون یا و آوری میگرد
 کتب خانه که ترتیب داده است همانا اساس سخن نهاده است که سینه
 را مفت تفرجگاهی خواهد بود و کم سوادان را که از دستگاه دولت
 بهره تمیز نمیدارند عبرت بے حاصلی خواهد افزود - حرف حرف و
 سطر سطر برق ریزی همت سر اجم گردانیده - و کلام مقدمان اگر
 از بے نظمی زمانه پیوند گسیخته بود و بیان گوهر و رسلک انتظام رسانیده
 و ارواح طبع حقیقت سرایش بالهام مقرون - و آفریده ذهن سرایش
 بشیون گوناگون - اگر از موج سرباب تر زبانی کند در بار آورانش
 گرداب حیرت آینه نشاند - و اگر از بازی خار حرف زندگانش را
 منحل خشکی وضعی خزان گرداند - بهار گفتارش تک طبع بند تا عبودیت
 مذاق خمیازه فسردگی نمر و باوه مطالبش در خم بیان رسد تا مذاق ارباب تمیز
 تا ما نجامی عرض نکند زبان خانه معجز نشانش شایان سرگوشی راز
 جبرئیل و صریح کلمه سحر بیانش سزاوار هم آهنگی صور سرافیل -

بهر همتش باشد نخستین ذیب عنوشش	هر آن مشور کرد و جوان احسان میشود
سفر حبش بود عاقم خلیل آید بهانش	نوال او صلا کرد و در سفره نعمت

اهل کاہد بد و فضیلتش ازورد تنظرفی
زمانیہ تا ابد عالی نگردد کیست دریا
محیط ہمتش ہر لحظہ طوفانی و گردارد
بشاخ نخل طبع او بود ہمت گل خندان
سہیم خود ندارد و ہمتش در گوہر افشان
ہیواری سخایش طرفہ سیر معاوارہ
نگاہ مدعا چند آنکہ میالہ بسوی او
کسی کز اتفادات او ندارد ساز بالید
بود شکل بدگاہ حضورش بار خاصارا
نہ نعم از رفتہ فی اندوہ حال ہست و نہ سبقت
رسیدہ کد امی نعمتی برسفرہ دولت
گسی بوی خلق او در باغ ذوق آرایہ
خم بازوی حاتم حلقہ در گوشش کمان
فلک از روز خورشید و خشالی کرد و مطبخ
کشادش سخا ہم چرخ گردان شیر گردو

ہوسس نالد زور و بار ایشار فراوش
رسد گر بہرہ ایشار دست گوہر افشان
فرو ریزد گوہر از جنبش امواج طوفان
کرم یک غنچہ باشد بر نہال باغ احسان
دو در چہرہ نیسان عرق از شرم حسان
کہ میالہ جو گل خمیازہ دور گر میانش
مروت دستگاہ خویش میچند تراہ
بہار آرزوی او نباشد غیر حسان
کہ عامان را لطفش بار وادہ ہست در بان
بری از گردش حال اندامین محل نشین
کہ میدارد گس فرہانی برسرخوانش
ز کام آید بمنزول زبوی روبرو چنان
بجای آرزو در دل نشیند نوک پیکانش
بر یوزہ رسد ہر صبح در خیل گدایش
شور چرخ دندان نیز اگر سازد بدوران

کمان کو نیت از طاق بلند چرخ گردند
چو ستم شکن یک حله اور کارزارش
نجاه مهر او گردید از سامان حجت
همیشه تا بهار دولت اقبال می شود

بمال چرخ از ترش کشی ترک میداش
اگر افراسیاب آسمان آید بیداش
سر اباستانه به زلف دلهای پریش
گل جاده وحشم روید شاخ غرت و غاش

افلاطون اشراق و شگاه هرس حقیقت گاه
بلیناس فرشناس نیرنجات اسرار بو علی نیرنگی آگاه و دوا
حسان زمان - سبحان دوران اللو و عی الامعی المتجر
المبهر الفاضل الفاضل البازل الکامل الفائق التخریر
الفایق فی التخریر و التقریر تخمیه و دوران الخم
سادات نوریه - مور و فیوض لم یزلی جناب آقا سید علی
طوبی ملک شعر آپای تخت آصفیه نظامیه و ام مجده و عظمه

فحامت دودمان و عظمت پاکیزگی گوهر چند آنکه بود مقدر آفا سید علی
و باوه اند - و مدارج علیا بس کمالات و مراتب عظمی فضایل نفس نعین
آن حجت سلف و دلیت نهاده اند سپرد و وار بهر ار و دیده بینای کواکب
مناش درین دور ندیده باشند - و گوش آگاهی روزگار همیشه در حضور

قصای حوصله عالی نظرمان بر تو بس آئیده چشم بر آه ایجا و جهان دیگر است
و محاب افاضتش کشت قابلیت و ایچو صله گان با نذار فحش حضرت
خرم کرد آئیده عنان گران کرده عالم ظهور اهل هنر است - در و آید
وسعت و منش محیطه سپهر را مرکز دار آرمیدن - و بصرفه فحمت
لبغش نقوش و فترا ایجاد عالم را بسان حرفی جاگزیدن - پیش فروغ
دمانی خطش خط شعاعی خورشید جهان تاب و بیچ و تاب آرائی و بر روی
بهار رسائی کلکش شاخ نهال طوبی در انداز بے برگه نمائی - بشکفتش
مداوش داغ لاله را بر در سیاه نشستن - و به فروغ دمانی خطش شعاع
طور را چهره شکستن - گلچینی گلستان استفاضه اش سبز نختی رنگین او ایان
هنر و فن - و بیرون ای ادب نشینی دبیرستان استقاده اش دستگیر مینی
طرز دانیان سخن قصاید غزایش از شکوه معانی بلند زو بان لامکان سیری
خیال و خراپد غزلهایش از ادای دلپسند غار نگر طاقت هوش شیفتگان
گمان - یوسف مضمون بگانه بهوای کار روان مصر خیالش سبب اختیار
از چاه کنعان عدم سر بر می آرد و زنجای دل ارباب شوق را رسوای
شیدائی میگرواند - و لیلی مطلب نایب بجزوی محل ضمیرش خود آرمی ^{خفا}

قدم بیرون میگذارد و قلیس خاطر اهل ذوق را اور بادیه جنون بیانی بسیار
 شمع فضاقتش شبستان فروزی الفاظ فروغانی برنگی نکرده که تا درین
 صبح یوم النشور محتاج شعله اظهار شود و نشئه بلافتش و باغ استعداد
 جهانی را بوضعی بیرون کرده که تا بر هم خوردن خیمهای افلاک کند خار گلگون
 خاطر سده خوشان سخن گزود - **نظم**

که میدارد و بهار فیض یزدان گل افشانش
 نباشد افتخار از تکیه تحت سلیمانیش
 فلاطون پیش او رستاقی و رستاقی یونانیش
 بود عقل نخست بجهت نویس اندر دستانش
 که صنع ایزدی شد از ازل امینه کردارش
 بود از ارتباط الفت تخلیط ارکانش
 فلک سر در گریبان میر و از رفعت شانیش
 خورد لطمه عقول عشره از امواج طوبانیش
 سلیمان وارد دبی نیازی طبعش
 ارم خوابیده در خمیانه دور گریانش

نهال گلشن فضل و مهر سید علی طوبی
 در جودش از شرف صدر کمان فضل آید
 بیک فطنتش باریچه اطفال اشراق است
 سواد نسخه فرنگ او علم ازل باشد
 وجودش بر کمال هستی اعیان بود
 هیولی را که با چندین صور باشد شدنی
 علوی قدر او را لامکان شاید بگابانش
 اگر دریا عقل او کند آهنگ طغیان
 ایشان بسببش اشعب بود حاتم
 بهار سینه او تا چها باشد چمن آرا

دمیده در کستان طربش رنگ گل
دم سرخوش شهید چشمه سار نطق او گرد
درفش کاویان از شوکت مضمون بگلکش
گهر با نیکه از ابر خیال او فروریزد
بیرم خلق او شمع که می سوزند می آید
دلش دارد ز نور عشق چون پروانه گری
بگلزار تجلی تا دلش دارد چمن سیری
قماش آن مگر از جرم خورشید درختان
بیرم سینه مینای دلش دارد میستی
بپیش طبع رنگیش چمن بر خود اگر چنید
فتاندرگز رنگ گوهر آمار شمع فیض
بکوه طور معنیش کجا چشم کمال افتد
تفاخر داشت شاه احتسان بین ز جاتی
کلمیم در شمع گفتاش بدل ارد چراغانی
کجا شد لوزی در آن شکوه و عظمت همستر

تسیم جوش دارد هر دم از گلبرگ خندان
تسیم مال انفاس سجانی مگر رانش
که آید از سریش خود با فتح مهرانش
و در طبعش فروغ تربیت چون در غلظت
شمیم طره حور از بجه زیر دامنش
گداز جان بود هر دم شرح حسن جانیش
وما غمی پرورد بگویم لطف سماش
سحر بچو شد از اغوش کرد و فرش ابوانش
که هول صور محشر را برد از طبع مستانش
زند از قهر صرصر لطمه بر روی خندان
دو در عارض نفی عرق از شرم رانش
غبار آلوده مرگان بود از کحل صفایش
بگردون میرساند فرق که بودی بدانش
که هر د اغش مذبلو بچرخ و مهر تابانش
که تا چشمی کشاید بر جهان غش شانش

وجودش بر کمال سابقین تحت سایه
الهی که از طوبی بسیار هست و حیات

کمال او شود و هر خلف برهان فیضانش
ازین طوبی جهان حیات شود اقبال رضوانش

بنای اندیشه از طرح فشانای ایوان میج شهریار بتعمیر کنج کاج
پروا خست - و بی پای کار توصیف ایستادگان پاس
سریر خلافت مصالح گفتار بقدر ضرورت رسانیده
چندین تصویر بیار پاساخته اکنون واجب آمد که بابت
کل سرف و صوت رنگ بنای ذکر تختگاه شهریار
ریز و - و طبع حرفیان کنج غلت را بسیر و تماشای
شهر عالی بنابر انگیز و اگر بشاهد شهره نتوان پروا
بنظاره کوشکی می توان ساخت -

حبذا شهری که چون خسرو کیتی افروز سپیده دم از غرزه خاور سپیدی
باید قبول نیاز جهت تسلیم شمشهای هر ایوانش که شمس بروج سپهر
شکوه و اجلال انداز شعاع دست بر سر میگزارد - و بهوای کسب بهره
الوارحادی روان هر کاشش که بر چشمهای لغات تجلی اقبال اندیال افشان
بیدار و - پرگار اندیشه رسام روزگار در انداز دست فضایش از برگاه

و خامه فکر مهترس زمانه در تعقل خط اطول فصاحت حوالیش سر و عوی انجام بر
پایین خجالت آغاز نهاده - باوج گنگهای رفیع کاخش کند خیال بلند فطرتان
در انداز تا رسائی و بر رفت باجهای ایوانش غنقای اندیشه بلند پروازان
منقعل هرزه بال کشائی - بناهای محکم و سنگینش کو به ساریست که از معرین
رسته سرفیک بر افراخته است و عمارات رفیع و تیشش آماغیت
که بر هوا قامت کشیده سایه شکوه بر سر شجرت انداخته است سنگینی بنا
سینه گاو زمین را به پشت ماهی الصاق گرفتن - و از گرانباری سایه
دیوارش فرق گردون را در سینه زمین فرورفتن از جلوه صفائی
محل کرده دیوارش چشم تماشا را لبان آمینه در آغوش حیرت خوابیدن
و از لمعات تجلی قباب زمین قصرهای اهرنگارش تا نگاه نظاره را
برنگ رگ برق تابیدن - گوهرین کاهنایش از بر چین کاری لعل و
زمر و طلسم خانه هزار گونه نیرنگی - و زنگار قصرهایش از ترصیع الماس و
فیروزه آئینه و احسن رومی و زنگی - صنعتکده با چینی کارش از نگار الوان
نگارخانه چین در آغوش - و صنعتکده های زرنگارش نقوش یوقلمون با
سروش - بنایان بلند خیال بناهای سنگینش همانا از خشت نه شهر سخنی اند

که رفعت دیوارش انشوی اندازه قیاس رسیده و معماران از جنداند
بسته پیشتر کج صبح در دوش شفق بچینه بسته دیوارهایش برانگیخته اند که
عالم عالم تجلی محیط ششبهت گردیده قصرهای منبع از استواری اسامین
مشیدات العادست و ایوان های وسیع از قلمونی نقوش بدیع خلق
مثلها فی البلاد - خنده گلهای خیری بر دیوارهای نگار آراسته کنگل غمناک
گردانیده و تبسم غنچه های سوسن رنگ لا جوردی آسمان لا جوردی با سمان
رسانیده - از پر تو رنگینی لعل های تر صبح بهار گلشن بدیشان در دیده
مصور و از عکس خرمی زمره تعبیه سرسبزی چین ارم فرش راه انداز نظر حیران
افروزی درهای راه در شب تار بر زن و کوی تجلی زار و بهجوم آوری فروغ
شمسهای کانه های مطلع الانوار آفتاب را در روز روشن شیره وار چشم
کشادن و شوار پیر گردون به تماشای بازیچه اطفال درهای روان
کانه های عینک دورنمای هر صبح میگذارد لیکن برافروختگی شمع های نورانی
بهر قریب نگاهش شب بازی غمبی از پرده فانوس می برآرد کیوان
از غایت علو بر پای بنایش بوسه میزند و بهرام از نهایت شکوه نشیت
دیوارش تکیه میکند - دیوارهای آسمان سرگوشش و مانع نخوت ترک

پست گرداینده و آسمانه های عرش سگمش فرق از جندی کرسی را در
 گریبان انفعال رسانیده - محراب طاقها از خاطر نشینی لبان ابروی با خون
 طغ و نوشاد - و حلقه های درش از کینگاه دل آویزی مانند حلقه چشم
 پریزاد - صحن صفا آگین هرا یوان کشاده ترا از قضای سینه خورشید
 طلسمان و در کشاده هر قصر بهشت آئین فراخ ترا ز دل صاحب لقا
 آسمانه با نخت بلند زمین است و رواقها طالع از جند عرش برین -

<p> متین اند چون کالبد های کوه زهر کلاخ دعوی بگری نشانند فرا از زمین آسمان بلند مناظر نشین گه عرشیان ز دعوی سر عرشیان شده بی گنج در ادراک اهل نظر زمین گشت تاج سر آسمان سر گنبد چرخ دار و حماس کند التجا از بے کسب نور </p>	<p> مکانهای این شهر گردون شکوه زمینش ز رفعت نشانی رساند بود کاخش از پایه ارجمند فضاها اقامتگه فرشیان مکانش چو افراخت فوق می فضاها سے ایوان جو عمر خضر بیاید بر خود چنان هر مکان بسقف مکانهای محکم اساس بهر منظرش دیده شوق جو </p>
---	---

شزه بشکند گرمی آفتاب

بود طاق ایوان چنان ارجمند

تر اندازه هر کاخ او برتر است

کنندی که عمر خضر یافت

هواگر هوا دارسے او بلند

که فیض تجارت سطح مکان

همه کاخ و ایوان گوهر نگار

ورین گنبد لاجورد سپهر

بذوق صفایش دم صحبگاه

زینت بود گوهر و قصه برنگار

تبارش نشایند نقش مراد

صفای که میوشد از پام دور

تراکب رسانید چندان صفا

اگر آب و آتش کند آشتلم

فروغ چراغان شبهای تار

ته میند رخ تمسک اش بی آفتاب

ز طاق دل افتاد چرخ بلند

زمین را شکوه فلک در بر است

ببایش کییگاه کم یافت

ق ز پیوند اجنه ای او گسلد

هوا را دهر روح جاویدمان

ق نیز و یک اندیشه خنده گاه

بود چون شرف خانه ماه مهر

بر آرد سدا ز جیب خاک راه

عبیر گریبان حور جنان

زوالاسے خود چو سیع شداد

بود نهدش راهش فروغ سحر

که خورشید دارد هوای ضیا

ندارد زبان صورت هفت خم

ز شمع کو اکب بر آرد شدار

<p> بود چوین در آغوش این صرزمین چو شمع سبت در آب حیرت کمین بد امان نظاره ریزد بهار همه صرف این کلخ و ایوان بود زند مرغ هم بال در مرعشزار گهی خوی ز رخساره گل چسکد تری سدر برون آرد از آبتار نفس گشت طوق گلوی خیال کشد مالها قمری مستمند بهاران قیامت برانگیزت بگوشش ققائیس طبل غلغله شر ریزد از جنبش شاخسار بهر جانبش مایه انبساط کج صبح عشرت برانگیزت بود همچو فردوس آراست </p>	<p> به نقاشی نقش پرواز زمین در آینه رخساره آتشین ز نیزنگ گلهای نقش جدار بهار سے کہ در باغ امکان بود ردان آب میگرد و از چشمه بار گهی اشک از چشمه لیل چسکد ز جورشیدن موجه جو بیار بود فاخته را در گوده حال زر عنایت قدسه و بلند گل و لاله بر روی هم خیزت اگر خلدور پہلو سے گل غلغله پایے درختان پر برگ با بهر گوشه اش ساز و برگ نشا ز تعمیر او رنگ چون بختند بسا ز تناس و لحو است </p>
--	--

شود و قصه گردون اگر ریزه نشود

نخندد بنا با لیش از رسته تیز

رد و گر کسے زین سراسر دور

چو آدم نیفتد ز فردوس دور

و اگر سبز چمنی نیاورد روی

نخیده گل از گلشن آرزوی

بیشترق و بفریب و جنوب شمال

هو اراست کیفیت اعتدال

هو ایش بود نشه ایش دل

بود آب دوستی آب و گل

بهر گلشن او بهار طرب

بهر محفل او بهار طرب

هندسان روزگار درجه و دقیقه با سه اقالیم ریجات متاخرین
سیند انکه تعقل کرده اند همین دقیقه بقویم زمانه نگاشته اند که اکثری از
بلا و دکن بخط استوا قریبی داشته اند فیض فصول اربعه
قطب مسات ربع سکون را نجر می بهار در اوقات معین میرساند -
آب باغ و بسایین بلا و دکن را نشوونمای هشت فصل هشت هشت میگردد
عنف و اشتلم صیف و تناول برگه نمیشد و طغیان تسلط با و
چف اضطراب خاطر گناه ضعیف نمی تلاشند - زمیش چند آنکه آب میکشد
باران رحمت باری گران عنانی نمیکند و غنچه و گلها هر قدر که اساس
سنگتگی نهد انقباض پائیز بر لبش فصل پرمردگی نمیزند - زمیش

از تانگی و سیرابی آب و هوا قوت نموی دارد که اگر شاخ خشک شعاع
در آغوشش نشانند بزرگ نهال تازه سرسبزی بگیرد - و اگر ریش
سوخته برق را در زهنگده خیا بانش دو اندامند مار سبیل نشو و نمایی
خمیر خاک پاکش از جوهر جان است - آب زلالش بخاصیت آب حیوان
سافر کالبد آدم اگر از خاکش میر بخنید در دفاتر نشانش نمیکردید -
و اگر لب لعل مسجابلال روح پرورش سیراب میکردید از نشانه کامی تبارش
عقیق آفتاب نید وید به او اداری نسیم سحرگاه پیش از موج نفس طول حیات
خضر پیدا و بتر زبانی خوشگواری آب زلالش کام جان از طلوات آب زندگ
بهره ربا - موج نسیمی که در فضای گذارش امتر از نماید رشک نکلش در لطف
للی بچای پریشانی می افکند - و گردبا دیکه در عرصه با مون دلکشایش با اسکند
از حضرت سر سبزیش رسیدن سر و نفس میبکند - اگر شعله وجود طریق از آتشکده
سرمین تواضع میرشد غیر وضع بود عجز نمی تراشید - و اگر گل وجود آدم باب کاین شمشاد
سرسشته میکردید در مریخ طلیس تخم معصیت نمیدید - خوگر می اعتدال
هواش لبان حرارت عزیز سرمایه حیات افزائی - و سرشیم اختتامی
آب و خاکش شکسته دلان را با تاثیر مویانی - بدکشی توصیف هواش

در پرده هم نفس را تیره اعتدال - و بر طبع اللسانی آب گوارایش کام دهان
 داندت یابی آب زلال -

نظم

بود مایه عیشش عمر نوسه که سیلاب عیشش شد ز موج غبار تلاطم لبر و آب نقشش قدم چو شبنم دل ذره در موج جواهر لب غنچه رنگین بیانی کند ز معزوسه جان نثار و غمی بخوید و گر زاب حیوان بر آت بتا کیش حسبت ولیکن نیات پس از مرگ جانش تن آری بناغذتش رانیازی بنجاک بپوبه سواد جهان را نوشت ز سرشتگی ماهی آری تراشید آئینه شکل حباب	هوا از دم محبت عیسوی چنان خاک شد از هوا بیار ز جوشش رطوبت بود و بیدار ز شادابی خاک ارو شاه هوایش چو سحر بیانی کند کسی گرز آتش بر باید نه سد جرعه اش گر خضر حیات سکند رپه آب حیوان نشانی اگر در سواد کن آمد خضر جرعه خوروزان آب پاک ولیکن جوگر و بیابان و شت ازین آب اگر جرعه میکشد نفیض لطافت فروشی آب
---	--

<p>که چون رشحہ قطره غلطہ شرابہ بطوفان بید ز موج حصیر بسر جوش طوفان یک قلزم است سوادش فشانند گل اعتدال بطبع جاوید نشو و نما ہوس سیکشہ دل سوی لالہ زنا</p>	<p>رطوبت چنان است در گوشہ ہزار شود ز اہ خشک اگر گوشہ گیر بہ ہامون اگر قطرہ شہیم است ز تخریک باد جنوب و شمال بہر گوشہ از اہستہ از ہوا شوم بکسیل تازگی بہار</p>
--	---

ہون از بیان خوشگوار آبی این لطافتکہ نہال طبیعت نشو
نماے خرمی گرفتہ۔ و از حدیث اعتدال ہوا سے
ین ز ہتکہ غنچہ دل شگفتگی پذیرفتہ۔ و امن بکر زنی ہا
شوق بہار مشربے خاطر آرزو مند را تا شا کدہ گلہامیر
و چہ ذوق نظارہ نیرنگی ہا ہی بسا تین این سر زمین
گریبان طاقت میدرد۔ اگر سیر بہارش سیر نتوان
وید باند از نگاہ ہے از تازگی خیابانی چشم را آب تیران
و او و بدماغ متناسبت بوی چندین گل توان حسا و۔

ز ہی گلستانی کہ اگر نسیم خورش دم اعجاز مسجانی گل کند غنچہ خاطر پرموہ لان

نهند و - و نهی بوستانی که اگر شمیم خیابانش جوش بهار زرد و باغ خشک
 منقران از تازگی طرف نه بندد - زودق هوس شیدا ایان بهار از جوش
 ریحان شبانه شبانه ان چمن هر سو بطوفان عالم آب افتاده - و طغیان و شوی
 رنگ حسن لاله رویان گلشن و باغ سود ایان رنگ بوهر جانب سیلاب خون
 داده - سر تما نور و ان سبزه زارش از سودای تماشای شهر سبز خالی
 و طبع انگور به پیرایه نمان شوق گلزارش از هوای سیر آتشکده بهار فریاد نهی
 انسوده بالی - از غوغای حسن بنبرنگان لیلی و ش چمن سرد هوا ایان بهار
 شربی را شور خون مجنون وارد سپر چیده - و از غفلت حال نو خاستگان
 شیرین نش گلشن در دل رنگین خیالان نیزنگی طلب باد آسایش عشق
 بالیده - ساقی نسیم بد باغ رسائی سرخوشان چمن بر نفس ساغر گل بگوش
 می آرد و باد و فروش بهار بسو و بخشی خمیازه شکاران گلشن از سر دنیا
 سر و هر دم پنبه میرد ارد - بگللاب افشانی شمیم ریحان سمن مشام ترده افشان
 چمن در عرق بهار غوطه زن - و بغالیه سائی رواج نسیرین و نسترین باغ
 بهارین شامان گلشن خفته بوی ختن - بشکن پیرائی صباطه آشفته شش
 رشک زلف تابدار سلسه سویان - و بگلگونه کشتی نسیم رخ شبنم آلوده گل

روکش چهره عرق افشان بهشتی رویان بسا غریبانی گلها بهار را هر سواز
 انداز بخودی سیاه ستانه در پای نازک نهالان غلطیدن و باختلاط اثری
 صبا نامیه را هر گوشه از وضع شکفته روی هوا دارانه در طبیعت گل و ریجان
 ریشه الفت دو ایندن بختاکش نشو و نما ریجان از اغوش سفال زمین
 بیرون بسته - و هجوم آوری سنگتگی و خرمی سبزه پیاده بیرون
 باغ نشسته جاوهای روشن خیابان همسلسله راه عمر خضر و الیاس
 و بوتهای گل و ریجان بزنگ کواکب ثابت بیرون از خیز قیاس گزنی رنگ
 لاله لعل فام خال حسار گلعداران را سپند مجربیتیابی گردانیده و خرمی
 سبزه زمر و گون خطایا قوت بان را بسوختگی دود آه حسرت رسانیده
 بزنگ شقایق نعمانی نقش پر طاوس را بداع رشک و شسته - و بهار گل
 و ارغوان گرمی رونق گلزار ابراهیم را سرد گزاشته - گلین این
 گلزمین از بزد داشت نشو و نما چندان قامت بر افراخته که بهواسطه
 آشیانه بندی شاخش بلبل سدره پر انداخته - پر کف طوبی حقه
 غلامی نازک نهالان رعنائیش - و بگردن سدره طوق بندی با جلال
 قهر و فضائیش - از رشک سائی زلف سنبل سنبس زلف نمایی مویلهان

در خویش چیدن و از حسرت تازگی خط بنفشه بنفشه خط بهشتی رویان را
 که در دیدن ماست صبا بشانه مرگان ز کس آرایشگر زلف سنبلیله -
 و زرگر بهار بو شاح الوان غنچه با حلی بند بکر گل شبنم افشانی هوا در بناگوش
 اندوسس چین عقد مردارید آویخته در شمع چکانی موج جو بهار بهر پستی شاید
 بکین خنخال گوهرین ریخته - ابکار غنچه با بصد بسم زیر لبی عشوه سازد دل را
 سنبلیله دیو الهوس ز کس هزار وضع فریب محو نظاره شاه گل -
 از آتش رشک لاله مشکین خال عذار گلچهرگان افروخته زغال و از
 شرم رنگ ارغوان لاله شفق سرخوش سبز نیلجان غرق عرق انفعال
 ساز برودوش زینق لباس زعفرانی و زیب تن شاه گل پیرا
 ارغوانی - جاود زبانی سوسن سوسن زباناں چین دلربا کن
 در بوستان مشق خاموشی گذاشته - و کرشمه ریزی ز کس ز کس
 چشم جاود نگاهان گلشن خاطر فریبی را در حجاب حیرت داشته - بوضع
 رعنائی گل تجبه زبان سز زش سوسن هر دم دراز - و باند از شوخ چشمی ز کس
 لب های خاموش غنچه هر زمان باز - در سواد کده شب داغ لاله اشک
 سنگ خاره را جلوه کر مک شتاب - و در تجلی کده روز

بیاض یاسمن مرغ زرین تهر پر شیره وار بیتاب بتلاطم خمیری جز شفق
 رنگ گل کشتی طوفانی و بطعیان انگیزی نواره نوای بسیل
 جناب آسمان لطمه خور سرگردانی با عتدال افزائی هوا طره پیش
 بید معنون بروش خرمی جمعیت فروش و بیجان کشتائی بهار ساغر
 چشم زکس سستی چشم سلی دوش بدوش عطسه کشتائی شمیم روح پرور
 غنچه های شکستگی آماده انده باغ خشک زاهدان بیوست زهد بیرون
 داده بوته گلبن از شوشه طلایی گل زر خیز و شاخ درختان از قفسه
 سیم شکوفه سیم ریز - سرو از رنگ گردن نشود نمای طبیعی بار احسان
 برواشت قوای تاسیه گردن نبرد داشته و سبزه از رعونت سبز
 نجفی ذاتی خرمی و آب یاری فیض سحاب را در تربیت مسلم نه پیدا داشته -
 گلشن از گردش پایلهای لاله طرکیده طرزه گلگون ایامی و چین از جوش
 شراب رنگ گل وار عنوان سیکده تا فتر و ماعنی از عکس سبزه ایغیان
 موج جو یار گندمای لاله نشان موج خنده نوشین گل گوش صدف
 سر چشمه آجیوان و شعله آتش نوای بلبل غنچه های آب جو یار جوانان
 لاله نمان - مرغانه جناب اگر از موج جو یار رشته بر بانمی بود سیم

از اہتر از ہوا بطیران بال می کشود بزخم زنی حباب تار موج جو بیار
 لغہ انگیز و پیر دستی تخرک نسیم ساز ایشار نو اخیر - بشغلہ امروزی
 گلہا سے آتشین رنگ شہیر خادول بال مندر گر ویدہ و بالٹش جوئی
 لالہ سے آذرگون از بیضہ فاختہ مرغ آتش زہ سر کشیدہ ہنگام تماشا
 لالہ زاہ نارنگاہ تماشا ثانیان رگ یاقوت رمانی و دم نظارہ قطرات
 شبنم شیم نظارگیان صدف گوہر غلطانی و رختان را از خزے
 اوراق تازہ خلعت نوروزی در بر و شمایل را از شکفتگی گلہائی
 دستار شوش ستارہ بر سر - از بخت سبیل و در داغ گلستان سودا
 سلسلہ جنباتی جنون پیچیدہ و از رایجہ نقشہ در مزاج بستان ریشہ
 شوریدگی بالیدہ از پر تو شمع لالہا شبستان بخت گل شب برون روشن
 و از فروغ سپیدہ سحر رنگ نسیرین و نسترین روز سیاہ و پچان سپیدہ
 بختی آبتن نسیم خندہ گلش اگر سوی بدخشان آید غیچہ لعل از شکفتگی در آغوش
 سنگ خارای بگنجد - و اگر کاروان شمیم ختن و حیش بار کشاید با صبا
 بانجست یک عنسیچہ ہم پلاش نسجد - طوفان رطوبت شبنم
 تا کہ گل سیدہ و موج نبرہ ترا کشتی آشیان بلبل سر کشیدہ

از جلوه رنگ گل آتشی گلشن تشکده بهار و از عکس لون گل فرنگی چشم بشار
 از قطرات شبنم گلستان معدن لالی شاهوار بهر سائیده و از شوهرها
 زر گل بستان گنجینه زر بھضری عرض گردانید و فاخته بعد اصول فاخته
 آہنگ زن نشاط و ہزار دستمان ہزار دستمان دستمان دستمان
 انساط - ہوای نے شاخ درختان گلستان نیتان و ہویتہ
 مرغان بستان شورستان بہوای پروانگی شمع لالہ گل پروانہ ماہتاب
 ہر شب بال جنبان و عشوق جلوه پرستی گل آفتاب حربا آفتاب
 ہر روز رنگ رخ گردان بہار لطافت سایہ گل ابریشم ابریشم
 گلریزان ساختہ و خوشی سبزہ زمر و فام در فضای جہان فشان
 مہلی انداختہ نافرمان بفرمان قہرمان بہار بہریرہمن مرتب
 و صد برگہ بسان پیکاران بہو ادریش کریت عانی گل مشکین از سیا
 مستی وضع تعافل دل لاکہ قلع پرست خون کردہ و شاد گلزار گلزار
 جسد آتشی از ہا و ریجان دو در آورده **نظم**

کہ ہر گل یک گلستان کنار است
 رستی خویش را دارد فراموش

تعالی اللہ چہا جو شہا بہا است
 بہار از شوق گل و اگر وہ انغوش

بهشت عیش و کرم با دروغ است
 بیوس بازا استزاج خیمت رنگ
 کراکب از بهار خنده گل
 بهار آید بوضع می و نوشان
 رنگ آتشین لاله و گل
 تسبهای دل نمیا زه توق
 آنچه هر حساب که . امان بر کمر زد
 بجز رنگ گل اندر گل گل
 بچشم حسرت بر غنای بیج
 بسیر این گلستان نتا خوش
 گل را اندرین گلشن گفت
 بنام لاله گرورین گلشن و سید
 کداحی دستگاه عیش و اوند
 بشوق و شیت گلزار است پیاپ
 شفق سرچوش رنگ لاله زارش

جهان از کیمت گل تر و مانع است
 مانند آیه بر سر گلشن آهنگ
 نقح پیاسه جوش نشسته گل
 رساند سے پیام باوه نوشان
 و آتش غوط خورده بال میل
 ز نهاسه عین سستی و ذوق
 بکیش رنگه طوفان و دگر زد
 رسانید است جوش موجبه گل
 سید اذاب رنگه گل لندی
 نهمه از چشمه تر گیس کقدمش
 و عالم خشنده ژیر لب نهفته
 بهارش بر موسیقت گریه
 بهشت غنچه چندین زرنها و بند
 شرار رنگ گل چون کرم تاب
 ارم خفته و آغوش بهارش

درون لاله و اعشس نقش بسته
 شد از سرگره می نیرنگی باغ
 بود از شعله رخسار گلشن
 گل صد برگ که را اختر چنان نیت
 بهار خنده گلهای صد برگ
 ز عشق باغ وارد دوشه خیره
 بهر سو بیت گلهای فنک
 چنان خوش بهر لاله جوشید
 نذار و عندلیب از شکوه راسنه
 نهفت نو بهار عطسه آگین
 چنان وارد و هجوم افواج لاله
 بقیض حسنه می سبزه در آب
 ز جوشش انگیزی خون گوناک
 چه ساقی نرگس از سستی نهاده
 چه چاسی جام مهبای شوق جوش

که هند و نیت در آتش نشسته
 دل لاله چو شمع سوخته و باغ
 شبستان باغ چرخ روشن
 که باغ از سایه آتش نرگس مطلق یافت
 ز رنگ زرد و ار و سار صد برگ
 بود در نفس رنگ زریبری
 طلسم نو بهار لاله رنگی
 که تا پارک یافت گردید
 ز دنیا کی طبع گل گراسنه
 بیاد شک و دانش نامه چین
 بود جوشش رم خیل عشقنداله
 چه طوطی سبزه کرد و بال سرخاب
 بود لبریز از صهبای خم خاک
 بدست خویش زرین جام باده
 چه باده باده مستی و راعوش

جانب می بزنگ گل شکفته	بهار از بسکه درینا نهفته
گلستان در گلستان لاله گل	بهر سوئیت در چشم تامل
کنده صحرا و هامون گلستانی	حنس و هر خار و اردو گلستانی
خنده ام کرد باد عرض خاک	بزنگ حسد و میسازد طربناک
گل رناسه اینجا صبح و شام است	به نقشی عمده نظاره تمام است

از اینجا که هر سیوه این چاشنی کده بر شلح هر موسم نو میرسد
 و هر فرقه تازه این طلاوت کده بگام ارباب ذوق
 لذت شیرینی حیات تازه میدهد طوطی ناطقه آهنگ
 شکر شکنی توصیف برخی اثمار دارد و فدا که گفتار
 رطب و پاپس بر طبق عرض میگزارد تا سامعه کار کام
 و زبان سازد و دیگر میوه چا جهان از چشم اعتبار ذوق اندازد

تاکش از زرشه روانی سرور در مغزگاو زمین سچان بستنی چیده که بارگرا
 جهان بدوشش سبک گردیده و انگورش از غرور رسائی نشسته و باغ
 خلعت و احوال کده خود پرستی گردانیده که در وضع سرکشی پایش برین
 رسیده مینا از پر زوری صهبایش بزنگ طوطی بال می افشاند

و ساغر از طوفان سر و خشمیش مانند کاسه گرداب مدام بگردش میماند
 اگر قطره می زلالش بجام خوابیدگان خرابات عدم ریزند یا هنگ
 رقص سستی ستانه بر خیزند افشوده غوره اش پاشنی شهید ناب
 رسانیده و شیریه انگور رسیده اش لذت آب حیات را در
 روز سیاه نشانیده رشک صاحبش در چشم فخری غوره کرده -
 و حسرت ریش با بش دل مسکری را بخون پرورده از نشانه تاش
 رک و سپه فرستان جو لاکند خون شکاری و از کیفیت و مانع
 آرائی شرابش دل سرخوشان خم باده ادراک سرشاری انار در
 چشم جوهری خود و طیبت پر از دانه باسه یا قوت تا نبار بلکه خود زین
 است مملو از شرابهای آبدار - معدن یا قوت رمانی بر دهنمایش
 نت ارزیدن میکشد دکان بدخشان به شارش از ارج خویش با به
 بر ترمی هند - دانه هایش لالی شاهوارست باده پرورده بلکه تریا
 در رنگ شفق غوطه خورده - گلگون سرشک عشاق اند که از گرمی جلگ
 تفنگی در آغوشش هم گره بسته اند یا نخت های دل خون گشته اند که
 از راه سیئه ریش تا پیوند چشم شوق خوش شسته اند نقرک نقرک که

بسان بهشتی رویان شیرین دهن گاسه از گریبان پیرین سبز سرخی
 و گاسه بزرگ سبز نیکان شیرین ادا از نیرنگی ناز لباس سرخ و زعفرانی
 زیب برودوش دارد انداز سادگیش ریشه محبت در دل بیدلان
 میدواند و وضع شیرینش مذاق نظاره تلخ گامان را حلالت آموذ
 میگرداند و تصور لذت شیر آب و منش نوشگوار می آب حیوان
 طوفان زنا و هنگام خیال حلالت شربت چاه و قش مره شهید ناب
 چشمه کشا - حب نبات با دانه اش پیوند جانی دارد و آب حیات
 با شیر باش خونگرمی روحانی - و م ذکر شکر گفتارش منقار طوطیان را بند گردان
 و وقت بیان شیرین زبانش کام ذوق را بموج حلالت کوثر و تسنیم
 چسبیدن گاه بزرگ طوطیان سبز بال در آغوش قفسن مردین
 رنگ آشیان افاست ریخته و گاسه مانند زرو آفتاب پیوند
 رشته مهر سبز باغ از دل گسخته با وجود کوچک دلی وضع
 بزرگ و صلیکیش دل بزرگ و کوچک را نواخته با وصف شکسته
 تنی حسن ادای شیرین حرکاتش سرخ رویان معرکه شیرین و ششی را
 زرد رومس ساخته از املینه سیاهای زعفرانیش جوهر نشانی

بیدی جلوه گر - و از نوحه رنگ ارغوانیش مفهوم خون شدن
 دل پیش چشم اهل نظر - دم تر شروسے او دندان طمع بوالهوسان
 معذور کند گردیدن - و هنگام شیرین زبانی اول لب دوان
 تنگامان را باغوش هم چسپیدن - از اعتبار بر خورداری بدوست
 مولائی میرسد - و از افتخار سبزه نختی به پایگاه اہلبیائی میرسد -
 ہاشپاتی را چون حب نبات شیرہ حلاوت پرورہ اند -
 و شیرین سازی کام از باب ذوق ملو بریزہ اسے قند کردہ اند
 سنگین دلی این سبب ذوق دل بیدلان را خون گردانندہ - و
 شکر و دشتی این شیرین دہن حلاوت بوسے سبب ذوق توشی
 بیان بکام ہوس رسانندہ از شرم لذت حب نبات را بسایح الہ
 آب گردیدن و از غیرت چہرہ برافروختگیں رنگ رخ سب
 سمرقندی گرم آنہک پریدن بطوفان انگیزی رنگ آتشینی
 شفتا لو غلیلی برو بسیل آتش رسیدہ - و موج خیرتے جوش طوبش
 کارابی آبی گردیدہ از اندیشہ فشا راغوش لب خون جگرش احرام بند
 برنج و دیدن و از تصویرت گیری پختہ مزگان خورشید آمینہ دلش

بزنگ شبنم محو از هم پیشین - کیمیا ساز مهر طلا سے زرد الو را
 در بوتہ گذارتب و ناب گزاشته بر محک ذایقہ شوق روزگار میرند
 و بسہ جوش رنگ این ترنج معصفت لذت صفرا سے غم بوسہ ترنج غنغیب
 شیرین دقتان میشکند - بچوگان زنی شاخ گوی خورشید را ہر
 غلطانی و بطیایچہ نشانی موج رنگش رخ سب قررا داغ رسانی و آغوش
 و شش دانہ ہائے خشخاش لذت انبار - و در استخوان پہلویش مغز
 حلاوت شراب - بجاییکہ بیان حلاوت کیلہ نقل گفتار شود وہاں ذوق لب و ہنرا
 از خمیازہ پیرا حسرت چاشنی تذکر فارغ دارو - و بقا میکہ نثرہ شیرینش
 ساز کام اظہار کرد و زبان شوق از گریبان دہن ہوس علوای بید و دہر
 بانہنگ استقبال لذت لب شیرین وہاں محو آغوش کشائی و بقرم سجدہ نیاز
 حلاوتش بروی ماہ نو مجبور وضع جہا رانی ہلال ابروان بصدین دندان
 آغوش لبش درگیرند و منت لذت بوسہ می پذیرند و شیرین وہاں بہرار
 ہوس کا جھولی از حسرت لبش می میرند و از حلاوتش چاشنی عمر دوبارہ میگیرند بہر
 نشی قبا بار علایق از دوش دل انداختہ و ہوا سبک روحی مانند جاب لب ہی ساختہ -
 کہ کہ رصیح عارض صحنہ چشم کشودہ رو بہی دیدہ کسکد ازین دندان شوق بوسہ دہن

شیرش تر بوده پیوسته لب حسرت گزیده اگر آفتاب رخ نارنج
 چهره پرواز خاور باغ مگردد حسن گلو سوز شاهدان نورس غازه سرخ زنی
 نمیرد و اگر گرمی جلوه آتشینی از جلگه گذار نشود و نارنج خورشید سوزا اثر
 عشق نپذیرد موج بگش به پنجب مالی نارنج هر بار زوی شایخ سستون
 کرده و فشار غیرت نزاکتش دل نارنج ما متاب خون کرده اگر
 امید وصال این آتشین عذار دست بر سینه نهد دل بیدلان بیان
 آبی آب شود و اگر شربت دهن این نوش لب بجام آرزو بهره هد
 شهید عمر شیرین مشربان تلخ تر از زهراب گردد ترنج مصفر گوس
 طلای دست افشار پرویز عهد کیدلی بسته و رنگ چهره زعفرانیش از
 جلوه مفهوم فانق اللو بها نصر الناظرین صفرا سے غم مفلسی شکسته ماه کشان
 کف از ترنج باز شناخته جلوه حیرتش و زلیخا سے روزگار بهنگام
 آرا سے تصور صورتش با فسانه شیرینی باوام شیرین رگ خواب
 باوام چشمان شیرین ترازا گلبین و بچشک زنی باوامی دشمن دلبر
 از چشم غمزه آفرین شیرین تازگی در غلش از مغز محبون نهادن
 بیوست جنون بدر چیده و چوب و نرمی زبان مغزش بشیرین گفتار

چرب بنامان جربیده پسته شیرین دهن که از تبسم کمین شوری در
جهان انداخته بوسه لب شکرین مذاق پیینه ریشان عشق را نگه
لذت ساخته عنابه را از غیرت تشبیه لب پسته و هنان آتش بجان
افشاده و فندق سرانگشت نگارین و ستان از غم همرشش خون دل
بیرون داده از ریشه و دانی رطوبت نارجیل مغز زمین دل بیرون
گرفته و از سیل کثافت آب یامان شربتش کشت حیات خضر شادابی پذیرفته

نه بسینی شریای افلاک را	اگر بگری خوشه تاک را
چو در گهاسے منصور گهائی تاک	بشوریدگی سیکت در سر ز خاک
چو ستان سرش و کنار زمین	چو چشم پری سستیش در کین
بود وانه اشس جام تجاله	رگ تاک چون رشسته ناله
کنند با ده اشس هوش غارتگری	باند از مستی چشم پری
بود وانه اشس مردم افتاب	نم رشحه او ستان مذاق
ز سر جوش مستی سراپا دل است	نه انگور در چشم بنیاد دل است
چو خونتابه در خباج بدن	نی لعل کون دروشش موج
صراحی دهد دل بچیدن نیاز	توقن بار از چشم پیوسته باز

<p> چو افلاطون از همشس متاوشد شتر تاقتانذ میان زبان بهشتی ست بالای سر و بلند یکو چک دلی همت او سراج درون دوشش شرت شهدا بجایش چو حضرت است احمیات چو حناره آتشین بتان گه چهره را از غوانی کند که شیرین کند مغز اندیشه را دوشش داشته مغز لذت بدوشش ز دل میرویا و شیرین لبان بغال اند چندین به پهلوی هم گه زعفرانی قبایش بدوشش میانش خورد تا ب هم رنگ چو ابروی خوبان به خم تن دهد </p>	<p> دل حسیم زو حال راز شد گهر بار از وسه زبان میان بیالاسه شاخ انبه و لپسند بو و از درختان بالیده شاخ زند جوشش از گرمی آفتاب ز شربتی عمر دارد برات گهی باشد از شوق آتش جان گه روی خود زعفرانی کند چنان مید و اند جان رشیم را و بان و لب اوست شکر و روش بود کیده از بسک شیرین زبان ز بس عشرت عید بر روی هم گه خضر آسا بود سبزه پوش به طفلی ز پیری کند آرزوسه چو بر بکیرش ضعف پیری رسد </p>
--	---

رسد فو برش چون بکام زبان
 بود دانه مار را اژدها م
 فند سایه او اگر بر زمین
 بچوگان زنی هاسه شاخ بلند
 چنان سبب ترخ بر او خسته
 بکام زمین هاسه بوسه شکار
 چو از لطف روسو دندان کند
 بود لذت منغز یادام را
 حیا هر چشمش بود سدره
 زنده و غنمش جوش از دل میون
 تر هر نخل چند انکه گیره شتر
 و وباللا شود حسرت اهل فوق
 ساقین بهشت اند در این دیار
 دنی گر خیال تر بافت
 چه انگور و انبه چه سیب چه نار

و بد لذت لعل شیرین لبان
 شردار در حقه سبز فام
 شود سبزه از رنگ او آتشین
 زندگوسه بر هفت کاخ بلند
 کز و داغ مه بر حسبگر سوخته
 چه سیب ذوق لذتش خوش گوار
 علاج دل در و مندان کند
 ز دل بر دست تکیه ایام را
 نذار و بیادام چشمان نگاه
 میوست ربا بد ز مغز خون
 رسد تازه از یکدگر بیشتر
 گنجند اندر سبدهای شوق
 ز هر میوه تازه و خوش گوار
 بهادم بدست نظر یافت
 بود میوه فیض بروردگار

بہارِ حاتمہ فرشتہ راہ چشم نظارِ گیان میں اختصاص ہے
 ایسی حدِ گیان بلوغِ شوقِ ازمنعِ ابرامِ رنجہ گامی
 نوید میر ساند۔ و جلوتِ مہینِ شستی گہاے
 معانی طوطا ز سیرنگی دیگر طولِ مقالِ طی سیکر و

شہد کہ این مرقعہ سیاہ قلمِ نفس سوزی بسواد سوید اعیان
 آئینہ بزمِ حیرت سرا بنجامی آصفی نظامی جلوہ پرواز گرفت
 و سکر و لغزب شاہان معانی بزرگ آئینہ خوتنا بچکر ریش
 نگار آرائش پذیرفتہ جاو و بیہائے برانکھتہ جاو وئی خیال
 نفسہائی فریاد پرست دعوی سامری دستگاہی را با در غبار تیا
 خاموشی خوابانیدہ۔ و تکی کشالی طور اندیشہ دل فغان مست آری
 سہانی را در حیب حیرت آئینہ بسیار خون گردانیدہ۔ تا آن
 سیکدہ کثودہ اند و ماغ مخموران سخن را بسر خوشے مدام رہ
 و تا این سلیمانی سر سہ بہر اس روزگار سووہ از چشم رہا رہ
 نظار گیان معنی را بفروغ جاو وانی منور گردانیدہ۔ ند۔ جگہ تیب
 اس وادی نزلان جان لوزور سا غریہ نقطہ محیط سر خوش است۔

گشتگان سواد این منزل را شوخی بر لفظ یک کاروان در
 نروزشش - خاری الفاط و درشت که بگر خراشی آبله پاپان و ادوی
 استعدا و قامت دور باش می آراست از جولانگا و روانی عبا
 بر چیدم دور کالبد غسبهای مضامین تازه که نفس آشنائی نسیم
 زنگین خیالان سخن نیمی است نفس روح پرورد میدم - گلخندان
 روحانی فروش معانی که در سر استان عدم غنچه شسته بو و نبر
 چمن سیری اندیشه بر خاستند و بشا طکی بهار مد رک بهر هفت
 جمال آراستند - و می که بیانی شوق نظاره جر که بست این گلخندان
 بهار فریب چادر نازیک شاخ افکنده عزم بیرون خرامی گلشن
 همسر کردند - و از نیرنگی جمال جهان آرا چشم حیرت کین ارباب
 بصیرت را آینه تصویر کردند - الفاظش چمن آسوده مرغانه که
 بزهرمه زیر لبی نشاط دل زنگین خیالان میبایند - و معایش
 شوخ پر برادانتند که با دای نهانی اشکارا صبر را حاجی شیدا
 می نمایند - ادای شیرین عبارات بکام دل تلخی کش فرها و نشانی
 یومی نهد رسانیده - و انداز لبی مضامین بنماطر مضطرب چون و نشان

جنون یاد نمایند - هر قدر که شعله آتش را افزونتر خاستاک دستگاه
 و دیباست شرار اندیشه را پنبه زار ز منبر سرما چیه کردون تازیبا - و
 چند آنکه قطره شنم را تا شعاع خورشید کند افلاک رو بهاست
 آینه دل را عکس تنگه خیال دستگاه جلوه لامکان پروازها نظم

نیر خشان بود یک جام شرشار سخن
 نیت بی تمهید ز حمت فیض گلزار سخن
 دوش نه افلاک خم کردید از بار سخن
 ای که نبود پایه در حسیب خریدار سخن
 اگر که بر خیزد غبار از راه بازار سخن
 آینه نون اسکان است آرا سخن
 طبل دوقی نه لب بند زنگار سخن

چرخ گردانست یک منجانه همسایه سخن
 در کین کنش گل خار دارد دور با سخن
 بار سنگین مضامین بر ندارد خیال سخن
 گوهری گنج سینه باشد بقیاس سخن
 آبروی گوهر معنی بجای خود بود سخن
 شورش سستی باند از سخن بالیده سخن
 اگر بیاورد و ز خزان جج شد ز باغ زور سخن

تختین سرخوش باد آفتاب معنی که در خجانه سخن طوفان بر آگینت
 پیر معان خیال (ظهوری) میکده آشام معنی بسا غرمد کج
 (ابراهیم عادل شاه) ریخت که بوی کیشش نور سیدگان
 بزم سخن را سرخوش سستی مدام دارد - و کیفیت پر زوریش خم کنان

معنی را از خمار تمنای همیشه تردماعی بیرون می آرد - بترانه سازی
 مطرب زبانش نفس جادو آهنگی باربد کلان در سینه شکسته - و بگریم
 آهنگی ساز بیانش شعله افنون نوایی نکیس انوایان بعبار سرمه جو
 نشسته - دم خیال ملاحظت کلام تکلفش زخم دل ارباب ذوق مصروف
 آغوش کثافی - و هنگام تصور حلاوت سخن شیرین لب و دهان
 اهل شوق محو لذت شکر خانی - از ناله کثافی زلف لیلی ترش خیال
 زلف غنچه لیلی روشن موی و رخ معنی سلسله آریان - و از شکر
 شیرینش اندیشه شیرینی بهیبت ابرو شیرین نشان رگ طلخی مذاق مضمون
 حلاوت ربایان - سواد کامل سلطو نظرش دست گاه شوهر زلف لیلی
 و بیاض بن السلطو ز ترش سرمای بیانی بقی نخلی - بدگر می خیالش
 صریحاً راه راصولت صدای صور سرافیل - و به نیروی اهتر از پیش
 مضمون نامه شوکت رسائی با او در پیل - کمان کشش فکرش به نیروی
 بازمی طبیعت کمان روزین معنی همان پرش کرده که فولاد بازوان
 و عوی سخن کمان انداختند - و در انداز فکرش چرخ چسبید
 روش سخت بقبض قدرت آورده که پرنا بیان آماجگاه معنی

از چاشنی گردش رنگ رخ با خند - سیاه خمیه الفاظش از حسن
 بیلی و شهن معنی جلوگاه قیامت کاری - و جلگه عبا را تن از جمال
 سلمانزادان مضامین جرگه و لشکاری - گلبنگ صد عیون خورشید
 بوی مستی سر خوشان بزم طرب شکاری سخن - و بوی حبیب
 نامش عطر نازکی دماغ ز کین مشامان بهار کده سپهر و فن - اگر قطره
 نقطه ایست بدستگاه یک عمان سر چو شیب - و اگر گلبرگ نه طیبست
 باز و برگ یک عالم بهار فروشی لطف

<p>بلیل شوریده بیرون نخت از تنقار خنده ریزد غنچه او همچو یک گل ز اینترزش آمد از خواب علم بیدار سبق نیزگی همیشه میکند تکرار گرز آب ابر کلک او شدی نادر چون گل خورشید کرد چشمه انوار غنچه پیکان میرساند گل کند سوزان افکند فصل بهار از گوشه تار گل</p>	<p>تا گل معنی ز شاخ کلک فکر و چید بر طبعش تا چین زار معانی پرورد با صبر کلک و اعجاز روح اندر از بهار فیض طبعش در دوستان حین منفعل خشک وضعی خزان کسب گر کند در یوزگه تو طبعش روشنش و گلستان خیال او زخم حاسدان گر گل معنی نمیشد بیند یک مژه</p>
---	---

<p>شاه طبعش کند کرمیل گلگشت چمن گلشن دیر و حرم از ذوق اژدار و بهار بسکه گلپای معانی ریخت باغ سخن گر شاست آرزو منده شمیم معنی است</p>	<p>زیر پای او فساد در هم و دنیا گل چون گل تسبیح رست از رشته زمار گل نوبهار طبع او کرد است بی مقدار گل از گلستان خیال او تو هم بردار گل</p>
--	--

دوم دماغ رسیده باده سخن پیمانی صهبایست که همچنان کردش فغم
 ستانه رقارش هزار سیکده معنی میدوید - و گاه شور آمد آید سلسله
 مضمونش کشتی هوش دریا کتان سخن با استقبال طوفان بخوردی میخورد
 بذوق مدح ابو طغر بهادر شاه چنان آب مرد افکن معنی در جام سواد
 مشکین ریخت که کتاکش سیریش شیرازه اجزای حواس خم آشان این
 از هم کسبفت از جلوه آبداری جواهر ریزه اش عرق انفعال را بجهت
 گوهر نشستن - و از رنگینی مضامین بهار غیش رنگ یا قوت روانی را چه
 شکستن - بویفان کنعان خیالش عزیز مصر جاها - و زبان سومات
 افکارش غار کبر شکب ایماها - برق شوخی دنیا که کرد در برزاد ان الفاظ
 نشین او - و بهار رعنائی فرس راه شاهدان معانی رنگین او
 دوده کمرش سره چشم غزالان سخن - و لیله عبادش کاکل شمع واد

ایمن - سواد و بیاض کتابش آئینه دار هم آنخوشی دلیل و نهار -
 ولععات الوار معانیش هم مطلع شعله های تجلی زار - رشمه قلمش
 از محیط دستگاہی مضامین طوفان جوشش - و شعده فکرش از تجلی
 سرمایگی معانی طور در آنخوشش - اگر از دستگاہ قطره تر زبان دیر
 عمان در خبار ساحل خشک کناری نشست - و اگر از سیر پای
 ذره آفتون روشن بیانی دبدبہرہ اعتبار خورشید تابان نظر

دانش تجویز از وزان پریشان سخن
 چودت طبع روان بود و سخن
 پایه از طبعش جان دریافت بود
 چشمش کلکش غزالان سخن
 بنه با نغمه پانزده در زبان سخن
 طلسم الفاظ نیر از شبستان سخن
 یک چمن گل ریخته در جیب کربان
 چشمه سار با ریخته از آب حیوان سخن
 از بود نغمه سیر از دست دق سخن

کلمک او تا شانہ در آب معانی و آشتی
 تنم مضمون های تازه ریخت در کتلاش
 عوش فرسادوش اوج آستان سخن
 جگر می بستند از شوشی بصرای و رفت
 از نغمه فواره نفیض چو طوبی کشید
 شمع طبع او ر بوده از فروغ جاودان
 از بہار تازہ شاخ نہال کلمک او
 خضر فیض طبع او در کام مغنی شگام
 سفرہ معنی خلیل طبع او پیدا آستان

<p>بودش عنذیب معجز الحان سخن طبع او کرد است جان خویش رجان سخن جوهر معنی که طبعش حبت ارکان سخن بود از عرش و ماغش تخت خاقان سخن هم عقلش داد آرایش بعنوان سخن در کف دل گریه و برآورد و جوگان سخن</p>	<p>در گلستان مضامین انصاف جان نشسته ذوق او جان در میان باشا معنی گوشوار جوهر اول شد از زنگ قبول در سواد عظیم معنی پی عرش شکوه تا که از دانش نمود گشت فزونی گوی معنی برد از جولا نگاه پیشانی</p>
--	--

سوم کلیم طور معنی پروری ز مهر بسیت که شمع وجودش سرمایه
فروغ بر زم سخن است - و سرگرمی شده خیالش در فانوس اعتبار
پیشینیان برق افکن است - به تیره نمودن دل ساحران خجسته
عجاز صریحش کاز بسیت عصای موسوی کرده - و نجیره کردن چشم
منکران از حسیب طبیعت بدیضای سینه برآورد - از فروغ
طبعش عرصه بیج حدی بودن داد می امین کرده - و از جلوه
شکل ضمیرش لب کلیم کلامان ترا نه ارنی سنجیده - از شرار برین
فکرش نغمه سمنند طبعستان برابر کاغذ آتش زده چنگ زنی
و از تصور شوخی طبعش برق طور در دماغ شده فطرتان گرم تلاش

طرح افکنی - در نگاه مجنون و نشان صفت کشته نشن کارگاه سازی - و در دل
 فریاد نشان تنگد و نظمش جلوه گاه شیرین پروازی - بطغیان انگیزی
 بحر انوار طبعش کشتی خیال بر آب آینه طور - و بطوفان خیزی صفای
 چشمه ضمیرش آفتاب اندیشه لطمه خورامواج نور - در سبیل کده نشن
 طره بالیده سطور دام آرای آهنگ دلشکاری - و در غری کده
 نظمش قامت کشتی سر و مصالح تحریک رسائی آمد بی قراری - از نشن
 طبعش برگ یا بمن بزنگ قطره شنیم محو کدراختن - و از لطافت
 ضمیرش بوی گل مانند عبار در انداز رنگ روی باختن - در بر
 که لبی سخنش طره بواقشا نذختن ختن نافه چین در حیب شام خاطر
 بار کشاید - و در انجمنی که شاید کلامش جلوه خود ماند گلشن گلشن
 جوهر آینه سلسله جنون آراید - آهنگ سخنش بهتر از بخش دل حجازیان
 ذوق - و نوای کلامش مستی افزای طبع عراقیان شوق - ششگسکی
 الفاظ دلنشین او گوهر صفا پرور را در عبار تیره روزی نشانیده -
 و مناسبت عبارات زکین او در ک یا قوت رمانی راموج خونا به کرد
 الفاظ عباراتش از شوخی مضامین جلوه گاه آشوب خیزی - و نقاط

حدود کتابش از سرگرمی مطالب سپند مجرب چون انگیزی - به بار سحر
 سرمایه تازگی نگاه نظر است که جلوه رعنائی سحران شرش دوزخ تکره
 چشمش گاشته اند و سگوه بلند خیالی فرس راه تماشاست
 که طوبی قاتمانش در بزم دماغش قدم گراشته اند - تا آینه فطرت
 دوزخکاری تمیزی نخته است - جلوه بری نژادان مینا خانه تخلص مفسد
 نگاه شوق است - و تا گوشش آگاهی با استقبال کرمی جهالت زرقه است
 زمزه ساز لطفش نغمه بهتر از کیفیت ذوق - تقبض تنگ در زمی الفاظ
 فصیحش طایر شوق معنی تلاشان مرغ بسمل وار پراقتان - و بشیرم ^{سطح}
 معانی بلغش شیرازه اجزای حوسن پیشان خیالان آه آرزو بیک کیشا به ای بو
 پایی شایه ان فکرش لب بام عرش برین مانند آغوش عاشق شیدا در
 خمیازه پیرانی - و تمنای معافه پر زرادان جمله خیالش کنار آینه لوح
 محفوظ لبان دل جلوه پرستان کینگاه حیرت نمانی اگر مسیحا از عروج
 سپهر خیالش سرخ میر داشت مانع هوای فلک سیری نمیداشت و اگر کایم از فرغ
 شمع فکرش چشم ادراک منور باست نفاوس دل خیال شعله طور نمی گاشته

نظم او ابروی مشکین و سان طراز

نژاد عالی ذلتستان خلیج

طبع او نسخه صنعت که در چین خیال
 نقطه خامه او حال عذار لیلی
 عشوه لیلی فکش همه غارتگر پیش
 حرف ریزد ز لبش مدام سحر بال
 از نوای اثر گرمی مضمون دشت
 و در حیم دل از خیل طبور مسمی
 با م معنی بلندش بود از سکه رنج
 خط آتش سبکه سواد دل او روشن کرد
 مست میخانه انداز خیالش داند
 بر در کعبه هر نقطه کلکش بسجود

بگیر معنی او روکش از رنگ
 شکن نامه او چین سر زلفت ایام
 غمزه شاهد اندیشه او صبر که از
 معنی آید ز دلش جوش جوش عمار
 نفس شوخی برق است یک ابر چشم
 همچو مرغان اولی اجسده گرم و بار
 بال اندیشه فروخت بجای پرواز
 فهم او یافته معنی خط سینه باز
 کلفت در دوسر جوش تیرت شیراز
 پد بیضای کلیم است همه ناصیه ساز

عزیزت که دل شوریده تقاضای جنون مزاجی در جلالگاه غزالان خیال
 بیان مجنون وطن گزیده است - و طبع بوسه سناک تکلیف شوق
 طاقت کسل در دام کامل لیلی مضامین آرمیده - گوش حسرتم چون
 بسا ناطهای جگر خراشش مانده - و دل حزینم نشکرده بسیار آوازه
 پاشش مانده - گماهی جلوه پرزادان معانی سر شوق را دان غنچه

گردانیده - سوگاری انداز زهره او ایان مضامین دل بیاب را اسیر
 چاه فنون گردانیده - چشم تماشا بین از غبار این وادی بسامنت
 کحل ابجو پر کشیده - و خاطر نظاره طلبگار از دترهای این راه بسیار
 فیض نگاه خورشید تابان دیده - اما نیدانست که بوی گل معنی
 چون مینام بیدانغان عالم تیز میرسد آستین بدینی میگزاردند - و
 دست صاحب دستگاه سخن دامن تناسل صله بگیرد و جابه
 از عریانی عمت آستین بجایمده اند - چندانکه آسبائی در یاد و لایق
 از آب گوهر بگیرد و به نقد آبرودی بگردد یعنی بزنگ غبار آب بر باد و
 معنی در اندیشه آبدان لبان آب دست کن است - و گاه شش
 فکر آب بازمان سخن آب در دمان سوزن - آب حیوان گوهر سخن که
 خضر شده کام جرعه دوست از جوش صفرائی ناسازی طبایع و خلق
 بیان شکسته - و مانده الوان معانی که بسیار شکم پشت چسبیده
 هوس لقمه دوست از امتلائی معده ذوق تهمت بی تکی بخورد
 صرصر این بریشان خیالی رسته نهال معانی از گلزمین خاطر با برکنه
 وری انفعال این او نام در چشمه آتش مضمون گرم آب افکنده

شانه بیان بر چند صد زبان دارد این از سلسله کاکلی افسانه این پریشانی
 بر سینه آید و سر انگشت زبان اگر چه از ناخن هزار لفظ سر بر می آید
 مگر که در پیچ آب رسته میان سرست نمی کشاید **نقطه**

بخت بل نهرست و از شوخی پرورانه
 نغز اسرار و لہلہ در خموشی سندانند
 چون رق چشم حقیقت از تجرید بازماند
 از نگاه جمل در چندین نقاب از زمانند
 رشتند زیشہ ما از رسائی بازمانند

ای بسا اغنای مستی در شرم اول
 گوشه ای امکان پذیر از جمل بود
 این دوستان در نگاه نظرت حیرت
 حسن معنی همچو کس آینه یک در شست
 یک نظم مضمون عبرت دستگاہی است

درین نزدیکی که سرو آزاد و عمرم از جوی چمن عشره سوم آب دریاست
 و نسیم قوت مد که ام نقاب گلهائی اسرار بود فلون مشکمانند **تراشائی**
 شوقم بیار که در کن چو لاله گوناگون دارستی شوق است **شوق**
 و رقم طریقه این چمن سلی گاه هزار دستگی و ذوق **بمقامی که ناله**
 اساس پاشم علم شوکت می افزاید قیسه فرا و بیش از ناخن مخلصیت
 و سبائی که آه جان خراشم دور باش سلوت می اندازد فریاد مجنون
 از غلش سرست نسبت **مناخ** در وی که لیل شب از در بار خویش **میدانست**

و در عین گناه اولم هنوز کاروان در کاروانست - و شیرینی دور که زبانه آن
 از طوطی آل مقنن می بنداشت - در چاشنی که ضمیرم الان بچندین
 شکرستان - گرمجوشی گرم نفسان این سواد چندان دلم کرده است
 که آنشکه به بهار از شعلبهای خیالم عرق انفعال پرورده است - و سیر
 الفت آتش نوایان این تجلی کرده آنقدر هجوم آورده است که از فرد
 شمع فکرم و ادوی امین چندین داغ بدل خورده است - خارج آنجا که
 نوای شوتم گوش کردند از مقام راستی بد رافتاوند و پالاش گشت
 چندین رشک مانند خرطنبورتن پیچیدار و او نشد بهلوان ظهوری
 نوای نیست که هر کج آنگی در جرگه پاووده حسندان بهمان راه راستی
 وزیر و بم انفاس موزون آن جاودتقال سازی نیست که هر چه بود
 خیالی در حلقه صاحب هوشان ضبط اصول فعاقتش تواند کوشید - آنگی
 که باین سبب برگ و نوای غیبت در بزم ظهوری هر قدر که بلند گشت به مقام
 شناسان سخن از سر خیالی تحسین ممنون سخن فہمی خواهند ساخت و غنچه
 که بی باری آہنگ سازهای گرم نفسان برتر سنجیده ام بلند خیالی
 عالم پوشش بمقام انصاف خواهند شناخت بمقتضای دکشی ساز

سبب جو وطنی نغمہ سرای ہزم شیرین تالی دستمان زن گلشن رنگین حیات
 جو امیر رقم خان تالی مولوی محمد سلام اللہ تعالیٰ
 بنفس انگلی نغمہ انجوری بیشتر مجبور گردانید۔ و بکام و زبان ارباب
 چاشنی نوای تازہ اسٹھنی رسانید۔ نوای ساز تہیدش بسا در
 پرده دل اثری نیست کہ تا از خون سینه نفس واری داد سخن می تواند
 داد نوای متوان گفتند و ما مضربان نشتر آسار کہ اوتار کلام نوای
 زمره موزونی متوان ریخت اگر بالیدگی نفس ابد سلسله آراست بیست
 شوقی نیست۔ و اگر شورش دل قیامت بیگامہ زاست بی ختلاط
 ذوقی نیست۔ زہی محاسن دستگاہی کہ اگر سطر اخلاقیش بر جہہ ^{خوبان} نیست
 چنانکہ از کتاب سیاہ و آدنیہ حسن سیرت توان برداشت۔ و اگر حرف
 ہر شش بر لوح عارض بیگانہ و ضمان بر نگارند از صفحہ صورت مفهوم
 مہرہ دلی توان پنداشت۔ از جوہر کمال آئینہ جہہ اشخو رشید ^{انوار}
 و از دستگاہ ہنر دامن دلش تجلی سرمایہ دار۔ بہ تملیق حرف ^{نور}
 زبان کلک سطور حروف جوہر دارش قیمت نمکن گون کہ ^{مخام}
 سحر برد از سرمہ جادو اثری در چشم نیم باز دہا کر کشیدہ۔ و

با عجاز طرز جانوار و اسفند آرزو در کمال جود و وسعت دیدار
 از جلوه نراکت قمش جوهر آینه شقی زربین فلکان خورشید انوار
 و از جوهر قلمش قطره مرکب در آغوش خامه با قوت رفغان لولوسی شایان
 بتازگی قمش گلشن خزان روی روشن کهنه موجد را بهار تجدید و پائیز
 اسطوره قلمش قصر رفیع طرز عمارت را از جندی تشریف از خلعت و امان
 استنادش کاتبی را پیرین سپهرین بر خود بالیدن - و از خط کشتی
 قلم اصلاحش سعید را بجهت کشتی تقدیر دم در کشیدن - رشید کتیب
 تعلیمش بزبانوی مشق ادب نشست که کلاه گوشه رشد بفرق دیگر ^{تفکیک} _{تفکیک}
 بدستی دو پوسته لیل و نهار توجه نگاشت در نه دوازده صفا و بیست
 ماه را از نقطه دیگر و اکب خالی نمیکداشت - دی که بر رقم طرازی
 وصف زلف مرغوله بویان قلم جبهه میکند هجوم سلسله اسطوره کشتن صحبت
 زلف سبیل بر هم میزند - سبیل جوشی فواره قلمی حروف چشمه دارش
 بطرفان قلمی - در سواد کده خطش نگاه سبزه چمن منت کش بر سر
 سلیمان - و تخیلی کده قمش چشم جاودگان نمون منسوخ خورشید
 شوخی محروف و ناله دارش دنیا چشم غزالان را از چشم اعتبار

در عنانی کشش و دایر قطعاتش که نشان و خورشید را شکسته و گزشت
 بهوای بلفگی دادش طره شکسته یلی نشان در وضع بالیدن - و بمنای
 پیوند تا وسطش رگهای مجنون و نشان در انداز با هم چیدن فلم
 پاک کن او نگرش چشم محبوبان - و قلمش او خنجر بر روی خوبان -
 بهوس وضع مقلتش کار و با استخوان سحر رسیده - و بجزت جوهر
 زلفش خون فولاد از رگ خار اچکیده - مقرض بلال اگر دم ریخته
 نمی بود با صلاح نامه اش جوهر خویش عرض مینود - کاغذ گیر او زبان گمان
 جان بجهت گیری - و دوات مرکب او مانند دل صافی گمان
 روشن منبری - خلقی از قلمش میریزد و چشم نظار گیان سر سیه قیامت
 می پزند - با وجود جوهر رقی بر صبیح عبارات بدیع قیثه فکرش سرگرم
 جوهر مضمون تراشیت - و با وصف زرین قلمی با رایش نظم مرصع گ
 بر خیالش محو معنی گوهر باشی - مصرعیرش جلو گاه یوسفان کنعان
 و سر منزل طبعش گذر گاه کاروان شاع هموش عازت گری - و بشکار
 شگفتگی الفاظش نسیم فرودین - و در بیان نازکی مصداق همیشه با فرودین
 بقیض نسیم افشای غنهای معانی اغوش و کرده استقبال شگفتگی جاودا

بجو گاه صافی جوش خورشید آینه است در ظلمت شب شسته
و بجو لاکه شوئی زش خیالش برق شراره است که از کوه بارگرا نمانی چشم

از خجالت همه تن آب شود در عدل
و خط نامه او دام چنان آرد
گر بر همین نگر و نیکه نقش خطش
چشم را گرز بهار خط او آب دهنه
قلم راست خرامش بدل کج نظر آن
قیمت جلوه پوست شکند جلوه او
نغمه بلبل شیراز ز شرم نغمش
صافی آینه اش تا که معنی رود
لا مکان پایه کر سئ معانی کرد
تا قیامت ز رو و نشه معنی ز خیال
منقر بر کس که کند تازه شمعش

از کجا بر قلم او چه رسم بار شود
که باند از خطش شوق گرفتار شود
نگاهش سلسله رسته زنا شود
طبع نظر اربابان قلعه گلزار شود
خلش ایما و تراز نیست خا شود
پوست معنی او کرسوی بازار شود
از کجا ز آب بفوار که متقار شود
آینه خوار به ظلمت زنگار شود
بهر کجای نغمش طبع چو معمار شود
مست از باره او گر دل بهیجا شود
دود سودا بسرش نافه تا شود

از غنیت ذوق این و فاشرب خوان هیچ ولی نعمت عالمیان
نظام الملک آصفیاه فرمان ده و کن کشیدم در

ماده نعت غیر مشرقیه چاشته خواران معانی را سیری بخشیدم -
بیش سحاب خامه دامن محیط مدت چهار ماه را گوهر کرده معانی آید
ساخت - و از دریا باری بهم دستگاه ابر آذاری از چشم اعتبار انداخت
پرخیزاد هم خامه برق رفتار در جولا نگاه معانی عنان گشته میدوید -
لیکن از تصویر هجوم عبار طالت شهواران سخن عنان کشیده و رفته
سر منزل سخن آنسوی گام فرسائی خیال بود و طائر اندیشه در او چنگ
مطالب کشاده بال - هر که درین دشت آتش خیز قدم بگیرد و دوزخ را
افروزیته گرمی خیال می پندارد - و کسکه در ورطه این سخن خون شسته
دارد محیط را قطره موج اندیشه می شمارد - تقدیر نامه که اصل گنجینه بنفیس لایزال
تا صرف بها کرد و گوهر زنده سخن بگفتنی آید - نسیم انفاس بی بها
که لطیفه حکمت ایزد متعال است تا وقف بر او آری نشود و آنچه مشکین نفس
لب تبسم نمی گشاید - سخن ماده هبولانی است که از تربیت طبایع صالح
اصناف صورت پذیری گردیده است - و معنی آئینه فطرت انسانیت
بصقل کاری ادراک جلوه انواع دلفری میدهد - سخن محیطی است که
گوهر گران بهایش در صدف ز سپهر گنجد - بلکه معدنیست که هوا برش در

هیزان تصور عقل کل نسجد۔ اگر قطره کلمہ کن از موج کلام پیوندی گسیخت
 خدا داند که طغیان فروشی بحر سخن چها طوفان می برانگیزد بجزیره ایست
 صرف دل خضر و الیاس سیرابستی گردید۔ مگر از سر جوش میگذرد سخن دریا
 وجود جهانی بسرخوشی حیات جاودانی رسید۔ **نظم**

بیار گلستان امکان بود	ز جو شیدان نو بهار سخن
کنند بر نسیان هوا کے دماغ	چو خیزد بخارا از بحر سخن
بجز از رنگین نواسے بود	زبان بلبل شاخسار سخن
بنجامه ز طوبیے رسد صد بنام	بیابد گراز افشا ریح سخن
زار سیاہ قلم چون سما	رسد آب در کشت زار سخن
وہ عالمے راحیات خضر	یکے جرعه چشمه سار سخن
کلیم آتش لعل ترانی دید	یکے جلوه بود از شهر سخن
چشم تنائی اسبل نظر	کنند طویلتیائے غبار سخن
ملک کمال از نگین خیال	سلیمانست ہر مہار سخن
رسد بر فراز سپر بلند	کلمہ گوشہ تا جدار سخن
در اقلیم ہستی بود حکم	ہر آنکس کہ شد شہر بار سخن

به تعبیر اقلیم معنی بود
 نیز صبح اکلید رخ شهبان
 ز صاف فلک اشارت دست
 بر دو گوی معنی بچوگان فکر
 چو دوران اندیشه گروش
 کشاید نسیم نفسی پاک
 نهال معانی بنالد بخود
 نشاند گل جلوه دلبر
 او اسک که خیزد ز ساز نفس
 به معاری عقل گرد و بند
 بود طوق بر گلوئی خیال
 ز خونتاب دل میزند ز آغز
 سوا و سطور دریا خرم رخ
 صفت آفتاب معانی کشند
 شود چون به خشان بهین سخن

زبان تسلیم ذوالفقار سخن
 برسد گوهر شا بهوار سخن
 کشاید گان حصار سخن
 زمیبدان فن شهسوار سخن
 شود مرکز اول مدار سخن
 نقاب رخ گلستان سخن
 بود خون دل آب سخن
 خرام عروسین بهار سخن
 شود انتم را گیز تا سخن
 در ایوان سستی جدار سخن
 چشم گیسوی تا بهار سخن
 بر آغز وار و خمار سخن
 بهین است لیل و نهار سخن
 چو شبنم دل بتیغ سخن
 ز نور شید دل کو بهار سخن

زند جوشش و اغی که از آن
بمیه عفتل و فرنگی شنی
ز جاوید هستی دیت خواسته
بسرگوشه دل چرا هم است
بود جاده همشندل راز
نگا ہے کہ سازند از بابت
شد از جلوہ صبر تاراج دل
نذارم غم غربت این جهان
نذار دگلستان من بگ برین
نہم پای بر تارک نہ سپهر
دما غم شدہ نشہ پرور و عیش
بسا ز دل شوق آہنگشت
نوای شنیدم ز شوریدگان
منم مست شوقی ندانم دگر
ز بانم بدل گشت ہم ماجرا

بود شمع شبہائی تار سخن
دم برق چشم نگار سخن
شہید اداسے نگار سخن
نفس نیست گراز دار سخن
نقہ ہائی مضمون گزار سخن
بود مرہم و افکار سخن
روانم فداسے نگار سخن
وطن کردہ ام در دیار سخن
بود آبیاریش بہار سخن
چنان بالم از افتخار سخن
ز دم تاسے خوشگوار سخن
نفس نہ خمہ کردم بتار سخن
دل من شدہ بی قرار سخن
چہ باشد شعار و دثار سخن
بود از سخن اعتبار سخن

از آنجا که جلوه تابش برق معنی آفت است و آغوش ابر سیاه الفاظ
بزرگکاه شوخیش جاودانی - شعله مضمون گرمی که از اشکده خیال
بر خاکست رشته بال سندر خامه دام صیدش آرامت تا شبستان
سواد دام تجلی خیر معانی شود و عظمت گمانی از بزم دماغ سوزی است
بیرون رود - یارب این چنین جاوید بهار معانی که از جو بار شرابان
آب خورده است از نگاه چشم زاغ داشتگان چشم نخورد - و این
شاهد نو خاسته صفین که از رنگ خوتاب جگر غازه کرده است
از کلاغ جوی چشم شکتگان کوتاه نظر چشم نخورد

مایی هستی روان آمده کرد گریبان دل ما چمن وز بس مانع سر آمده است از چه نماندش جاودان آنکه قوی است و قدیر و حکیم تا رسیدیم با نوار ذات علم در شور بر این نیست	منیض سخن تا بجهان آمده آنکه رسانید بسیار سخن خورد ز خموش بنوا آمده است هستی او آمده جاویدمان آنکه سیع است و بصیر و علیم و ادب با بهره درک صفات بر صفت او اثری ریخته
---	---

<p> براثر مهر خدا مشکینم از پئے ذوق سحرانی کشیم نامه بدایان ابدناز کرد کرد زبان زهریمه سنجی و چید بدل بستکه آینه خون جگر ناز و گلگون دلبری آما زهریمه عالم نظاره پریشان شده داغ فروز و به لشمس شاه اورا بود آسنگ جلوه او حسام کیون سر بر تکتور نگاری در حلال عشوه بیزار شعله هر شعله آسنگ گاه از رویش نقش آسنگ </p>	<p> باک نفس را بنوا فکینم گرزول خویش لای کشیم شوق چو طومار سخن باز کرد طبع گرایید با سنگ شوق آینه اندیشه بی منتگری بدر که مشاط مضمون شده حجاب طراز آینه معنی بگر شونج صد حسن بر گان بوالهوس آنگا اگر آرد عالم معنی است جهانی و گز شوق با خلاص چو کیر و قند نقش سویدا که غباری نشاند دید یکی شاه نو خاست شمع صفت رونق بر حشمت گاه از پیشتر از رخس جوشنگ </p>
---	---

گاه خنای بخسرات ازو

سر شیون همه عالم بود

مستی او جوهر مستی ما

سبکده از چشم سیاهی

خود دوست جامت کزوا

عالم پیازه فیض قدم

از نفسش شور قیامت حکید

جمله خیالات هوس سبک گشت

آمن چه بسای مست سخن

اهل هوس را جگر دل چکان

وز نفس باد و گشایان چکان

شد بسوم محفل ساقی پرست

هوشش دل باد و پرستان

با هوس تازه زدی را دم

بعضی پرو بعضی تپی همچو من

که عسبر گاه مناجات ازو

بر چه گوئی صفتش کم بود

مستی او مستی هستی ما

سبیل تراب نه بگاہی شاه

در دوستی بزمی که بیاراستند

میکده میخند فیض قدم

و در نخستین بظهوری سبک

از سبک سر شکر جهان گشت

چون شده آراسته باز سخن

باد و او جوهر الماس است

مستی آن بوشش بهمانند

ز مهری آن میکشش فیض است

باد و هشیاری مستان گشت

سوی که درین بزم بدیر آه

بود درین بزم دو صد هم

بود خمار و بستی بسر شوق من
 میگرد و آشام خرابا تیسیم
 جوش زده باد و فسیل من
 آئین تازه بیار استم
 ایکه بدرد سخن افتاد و
 زین سے صافی که درین
 مازیکه میگرد هست آدمیم
 فرق بسا باد و کشان
 آنکه حرف است بگیر سراغ
 چشم کشا و بگر ذوق هم
 باد و فسیل اسپه بود
 این گهر چندان که از خامه
 آه و سانش ز نظام سخن
 شاه که در پائے کمال آه
 هست امید ی که نکاهی کند

میگرد و میخواست دل و دین
 کعبه پر شار مناجاتیم
 ساقی من واد صلائے کرم
 مستی با وید از دخواستم
 خود بخار ابد سے زاده
 مایه سرستی آب و گل است
 باد و کش فسیل است ایم
 مستی ما عالم آب و دل است
 وزنه شمار و همه با نومی دلاغ
 بگذر از اندیشه بسیار و کم
 جام و شمش ناتناهی بود
 سلسله عفت در شبانیت
 ناما قبسال نظام و کن
 دست و شمش بجز نوال آه
 تا که که اشکر ز شارب کسند

دست بدرگاه گرمی برآر	نی این طعل سخن واکرود
بنده درگاه توشاه وکد است	پیشش سبب عالم تراست
از شرف نعت جناب سوز	بدیه مرزبات مرا کن قبول
کام من از احمد و محمود	در دوسرا نالغ مسعود

فاتیح

اعمده مدد که این گلستان همیشه بهار سخن و بوستان جاوید نازگی بنهرون
 کارنامه دانش و صحیفه قدسی منیش معیار ادراک نازک خفایان سرسره
 صیرت بلند خیالان نسخه معنی نهای سحر حلاسه آمیخته دارا عجا از خوش مناسبت
 بیخ فصاحت و کان بلاغت مرات خالق اسرار و دیباچه وقایق انکار
 ملسم حیرت روزگار محکس ادراک نظام و شارسه شرآخنی نظام المسمی
 محبوب الکلام حکیمه گوهرین سلک ناظم شعری زینت ناشری نعت
 تقدیم بخش فصیحی زمانه و پیشرو کوبه بلغای بیگانه مجمع فضایل و منبع قول
 مولوی محمد عبد الجبار خان اصفی نظامی بن حافظ محمد عبدالرزاق خان
 بن مولوی حافظ محمد عبدالسد خان قدس لغزیه مصطفی آبادی رشته در محله
 سرکارم کن و علاقه دو میچون اباقه جنگ بهادر اید بجان کند حضرت حضور پر نور

و کمانه را فواج قلعه کونکند به پنا عظمی اتمام خاک پای منخوران کمانه
 عاقل سناک مطیع اخبار است ایسان شاهان و فریب راسته گرد
 و جمال ذاتی این عروس سما بفریاد شوق مشتاقا ^{فقط} صاحب پیرت

